



بے کھڑا برای دیدار

زهرا فتحی

لحظه‌ای

برای

دیدار

مؤلف

زهرا فتحی

فتحی زهرا ۱۳۵۵
لحظه‌ای برای دیدار / مولف زهرا فتحی
قم: عصر رهایی، ۱۳۸۸.
۱۹۲ ص.
۲۷۰۰۰ ریال: 5 - 69 - 2760 - 964 - ISBN.978
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
فتحی زهرا، ...
یادداشتها - نشر فارسی - قرن ۱۴
۷۱۳۸۸ ی ۳۳۶۵ ت / ۵۹ PIR
۸۶۸ / ۳۶۲
۱۱۸۵۳۴۸

شناسنامه کتاب

نام کتاب: لحظه‌ای برای دیدار
مؤلف: زهرا فتحی
ناشر: عصر رهایی
نوبت و تاریخ چاپ: اول / تابستان ۱۳۸۹
چاپخانه: پیشرو
شمارگان: ۲۰۰۰
قطع: رقعی

شابک: ۵ - ۶۹ - ۲۷۶۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸

مرکز پخش:

قم - انتشارات عصر رهایی - تلفن: ۰۹۱۲۲۵۱۰۸۲۹

Asr_rahace@Yahoo.com

پست الکترونیکی

قیمت ۲۷۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِ مُحَمَّدٍ

وَصَلِّ عَلَى عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ وَوَالِدِهِ

سَيِّدِ الْكَوَامِلِ مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِ اللَّهِ الْمُنْتَظَرِ الْمَهْدِيِّ

ای بنده‌ی من!

آنگاه که تو به نماز و راز و نیاز بر
می‌فیزی، من چنان با دقت به سفنان
تو گوش می‌سپارم که گویا برای من
بنده و عبیدی غیر از تو در این عالم
هستی نیست و تو آن قدر از من
غافل‌ی که گویا چندین فدا داری.

امام سجاد علیه السلام

پیشگفتار

«وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا». (۱)

بگو حق آمد و باطل رخت بر بست و نابود شد، به درستی که باطل فناپذیر و نابود شدنی است.

نابودی و گذرا بودن باطل و جاری شدن حق از سنت‌های لا یتغیر الهی است و ظهور مصلح و منجی در آخر الزمان زمینه ساز استقرار عدالت و مساوات در جهان جهت احیاء حدود و سنن الهی و مبارزه با بدعت و گمراهی است، همان طور که حضرت علی علیه السلام می فرمایند:

«اذا قام قائمنا (یعطف الهوی علی الهدی، اذا عطفوا الهدی علی

الهوی و یعطف الرأی علی القرآن، اذا عطفوا القرآن علی الرأی.)

هنگامی که قائم ما ظهور نماید هوا پرستی را به خدا پرستی باز گرداند، پس از آنکه خدا پرستی را به هوا پرستی بازگردانده باشند و افکار و نظریات را طبق قرآن بازگرداند، پس از آنکه قرآن را طبق افکار و نظریات بازگردانده باشند. (۱)

در سایه هدایت و پرتو افشانی حجّت حق بر مردم، زمین برای اهل آن موجب امنیت و آرامش است و اگر حجّت خداوند بر زمین نباشد، زمین اهلش را در دل خویش کشد و شهرها و بناهای مستحکم آن با مردمانش، چونان کشتی اسیر در امواج سهمگین اقیانوس در هم شکسته و واژگون گردند. امام زمان (ارواحنا فداه) می‌فرماید:

اگر نبود محبّت و علاقه‌ای که بین ما و شیعیان ماست و اگر دوستدار شایسته زیستن و آمرزش شما نبودیم، همانا از همنشینی و گفتگو با شما روی برگردانیده و رهایتان می‌نمودیم و به امتحان و آزمایش الهی خویش که مبارزه با گمراهان و ستمگران است می‌پرداختیم. پس آن کس که در وادی گمراهی و ضلالت افتاد و آن کس که به ضدّیت و نزاع با پروردگار خویش پرداخت به سرنوشت محترم و پایان کار خویش گرفتار خواهد شد و آنان که

در وادی گمراهی و ضلالت و در پیروی از شیطان مدعی چیزی گشته اند که حق ایشان نبوده و حتی را که خداوند به ما عطا کرده غصب نموده و منکر گشته اند، بزودی به پستی کار خویش واقف خواهند شد. من از دختر رسول خدا ﷺ مشق نیکویی دارم و به زودی کافر و گمراه خواهند دانست که فرجام کار از آن کیست؟

منش و رفتار شایسته مؤمنان، جلوه نمای سیمای الهی حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) است، همان طور که سیمای الهی آن حضرت جلوه نمای نور حق بر زمین است. بنابراین عشق و محبت به آن حضرت بایستی چنان در جان و دل مؤمنان رسوخ نماید و با تار و پود وجود آنها عجین و پیوسته گردد که کوچکترین خطا و اشتباه را در حکم خدشه وارد ساختن به آن سیمای الهی بنگرند و حاضر نباشند نفس خویش را به هیچ معصیت و گناهی آلوده سازند.

چنین حکایت شده که روزی مجنون به تب و لرز سختی گرفتار آمد! طبیب او را برای مداوا نزد فاصد (رگزن) فرستاد تا با حجامت درد و مرض او را درمان نماید. فاصد به رگی در کمر او بیشتر زد تا آن را زخم نماید. مجنون پرسید: بر کدام رگ بیشتر می زنی؟ فاصد با انگشت جایی را که می خواست ببرد نشان داد. مجنون گفت: بر این رگ بیشتر مزن! چرا که عشق لیلی در آن جای

گرفته است؟

گفت: این رگه گفت: از لیلی پر است

این رگم پرگوهر است و پر دُر است

تیغ بر لیلی کجا باشد روا

جان مجنون باد لیلی را فدا

رگزن رگ دیگری را انتخاب کرد تا بیشتر بزند، باز مجنون

اجازه نداد. دست آخر مجنون گفت:

دارد اندر هر رگم لیلی مقام هر بُن مویم بود او را کنام

از تن من رگ چو بگشایی به تیغ تیغ تو بر لیلی آید ای دریغ!

گو تن من خسته و رنجور باد چشم بد از روی لیلی دور باد^(۱)

همان طور که کفر و الحاد اهل آسمان و زمین بر خالق جهان

آفرین بی اثر است، گمراهی و بی راهی رفتن ما نیز از ارزش‌های آن

امام معصوم چیزی کسر نخواهد کرد و تنها خود ما را در ورطه‌ی

گمراهی و انحراف سقوط خواهد داد. چنانچه اگر تمامی مردم بر

پنجره‌ها پرده‌ی ضخیم کشند و خویشتن را در تاریکی‌ها حبس

نمایند به خورشید جهان تاب گزند و نخواهد رسید، به قول

شاعر؛

«گر جمله کائنات کافر گردند بر دامن کبریاش ننشینند گرد»

موضوع ناپایداری بساط ستم و استترار عدل و عدالت علاوه بر آیات و روایات در ادبیات و حکایات نقل شده از پیشینیان نیز واضح و مبرهن است و نشان از اعتقاد و باور راسخ انسانها به آن از زمان خلقت تا کنون می باشد. به عنوان مثال در یکی از قصه های قدیمی آمده است؛

روزی دو صیّاد جهت شکار به کوهی بلند و صعب العبور صعود کردند. پس از ساعت ها راه پیمایی چشم ایشان به یک بزکوهی افتاد که در کمرکش کوه، بر فراز پرتگاهی بلند ایستاده بود. یکی از شکارچیان تیری در کمان گذاشت و با دقت نشانه رفت و زه کمان را رها نمود. تیر صغیرکشان هوا را شکافت و به گردن بز کوهی اصابت نمود. دو مرد صیّاد خوشحال و شادمان به سمت جایی که بزکوهی هدف قرار گرفته بود، دویدند. اما بزکوهی با وجود زخمی که برداشته بود، رفته بود! دنبال خط خون را گرفتند اما او را نیافتند. پس از ساعتی خستگی و تاریکی شب ایشان را از پا انداخت. شب را در راه باریکه ای کمرکش کوه به صبح رساندند و با طلوع شفق از خواب برخاستند تا به خانه بازگردند. آهسته و با احتیاط گام بر می داشتند، زیرا کمترین لغزشی باعث می شد در پرتگاه زیر پایشان سقوط نمایند. ناگهان غرش پلنگی خشمگین آن

دو را بر جا میخکوب کرد! پلنگ آهسته آهسته جلو آمد و راه را بر ایشان بست. کوچک ترین لغزش و قدم اشتباه باعث می شد تا پلنگ یا شکارچیان به درّه سقوط نمایند. ناگهان یکی از شکارچیان لب به سخن گشود و گفت:

ای شه دشت و امیر کوهسار! ای تو بر شیران و میران شهریار
ما دو تن از دوستان حیدریم شیر حق را بنده ایم و چاکریم
گر تو هستی گریه‌ی شیر خدا ما سگ اوسیم راهی ده به ما

پلنگ با شنیدن این جملات به کمک پنجه‌های نیرومندش، خودش را به تخته سنگی بند کرد و از سر راه شکارچیان کنار کشید. صیّاد اولی آهسته و با احتیاط از آن گذرگاه باریک عبور نمود. صیّاد دوّمی جلو آمد تا از کنار پلنگ بگذرد که ناگهان حس ناجوانمردی در وجودش شعله ور شد! دوستش را خطاب قرار داد و گفت: ببین الان فرصت خوبی است تا این پلنگ را در پرتگاه افکنم. دوستش ناراحت شد و گفت:

گفت: جاننا! ناجوانمردی مکن کآدمی را برکنند از بیخ و بن
ای ستمگر! تیشه بی حد می‌زنی تیشه را بر ریشه‌ی خود می‌زنی
ای که بردی تیشه تا بالای سر! می‌زنی بر پای خود، آهسته تر

اما آن مرد اعتنا نکرد و با دسته‌ی کمان بر پنجه‌های پلنگ

کوبید. چنگال‌های پلنگ از صخره جدا شد و حیوان زبان بسته در درّه سقوط کرد و تگه تگه شد.

صیّادان به راه خود ادامه دادند و از کوه فرود آمدند. در این لحظه چشم صیّاد ستمگر به چشمه‌ای افتاد که در دامنه‌ی کوه می‌جوشید! شدت گرما و عطش باعث شد، متوجه رنگ غیر طبیعی آب چشمه نشود. دو دستش را در آب چشمه فرو برد و آب را به سر و صورتش پاشید. در یک لحظه گویا آتش در چشمانش جسته باشد، نعره‌ای کشید و از جا برخاست.

دوستانش با عجله به سمت او دوید و در کمال حیرت دید که پوست دست و صورت او سوخته و تغییر شکل داده است! صیّاد ستمگر دقیقی از شدت درد و الم نعره‌کشان به این سو و آن سو دوید و سرانجام تاب نیاورد و سر خود را بر سنگی سخت و ستبر کوبید و جان داد.

پنجه‌اش بسی پنجه‌ای را زور کرد

دست غیرت هر دو چشمش کور کرد

ای ستمگر! هان و هان بیدار باش

اندکی آهسته زین هنگار باش

گاه مظلومان بسه هنگام سحر

آسمان را بشکند پشت و کمر (۱)

بنابراین ظلم ناپایدار است و سرانجام ریشه کن خواهد شد و این حقیقتی است که در فکر و اندیشه، در فرهنگ و ادبیات و در متون دینی ما و تمام ادیان الهی جریان دارد و روزی خواهد آمد که آن خورشید درخشان جهان آرا، عالم را به نور خویش روشن سازد و تمام تاریکی‌ها و سیاهی‌ها را نابود سازد.

«یوم المظلوم علی الظالم، اشدّ من یوم الظالم علی المظلوم».

روز تقاص و انتقام کشی مظلوم از ظالم، بر ظالم بسیار سخت تر و دردآورتر از روز ستم ظالم بر مظلوم، می‌گذرد. (۲)

۱ - مشنوی طاقدیس.

۲ - حضرت علی علیه السلام، بحار ج ۷۲ ص ۳۲۰، نهج البلاغه ص ۵۱۱.



شهید یعنی چه؟

دوباره آمده‌ای، این نوید شایعه نیست
شبی سوار بر اسبی سپید شایعه نیست
شنیده‌ام به خدا از زبان مردم شهر
که گفته‌اند عزیزت رسید شایعه نیست
پرندهام تو کجایی؟ شکسته بال و پر
بیا و بال و پر شو، شهید شایعه نیست

(امروز ۲۶ دی ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی بود و پیش
نبض انقلاب در ثانیه شمار زمان طومار آریامهر را آهسته آهسته به

طرف نیستی و فنا پیچ می‌داد و می‌بست و شاهنشاه ایران زمین با هو کردن مردم سراغ از فراعنه‌ی مصر گرفته بود تا در کنار ایشان و در جوار پدرش قصه‌ی ظهور و سقوط پهلوی‌ها را تفسیر نماید. قصه‌ای که آغازش با فشار و همیاری اهریمنان بود و به شکستن و حبس شدن فریادها در سینه‌ها انجامید و پایانش با نهیب فرشتگان رقم خورد و به طنین فریاد الله اکبر ختم شد.

من که بیست و ششمین بهار زندگی را نیز پشت سر نهاده‌ام با مادر شوهرم فخرالزمان و همسرم صادق و پسر علی که ۸ سال دارد در خانه‌ی کوچک و زیبایی که با کلی قرض و قوله خریداری نموده‌ایم، زندگی آرامی دارم. شوهرم صادق که ۴ سال از من بزرگتر است و حدوداً ۳۰ سال دارد در مغازه‌ای که وسایل الکتریکی می‌فروشد، شاگرد است و من نیز به صورت نیمه وقت در یک بیمارستان کار می‌کنم تا با درآمد اندکی که دارم هم کمک خرجی برای خانواده باشم و هم اینکه به دلیل دوری از اقوام و آشنایان من و صادق که در شهرستان زندگی می‌کنند، حوصله‌ام سر نرود.

پس از درج مقاله‌ی توهین آمیز در ۱۷ دی ماه سال ۱۳۵۶ هجری شمسی در روزنامه‌ی اطلاعات، شوهرم صادق تصمیم گرفت در جواب به ندای (هَيْهَاتِ مِنَّا الذَّلَّةُ) روحانیت، به مبارزه با

ظلم و ستم شاهنشاهی برخیزد و...

راستی ۲۶ دی ماه نهمین سالگرد ازدواج من نیز هست، اما نمی دانم چه شده است که امروز این قدر غمگین و بی قرار هستم؟! گویا تو نیز در بطن من حزن و اندوهم را حس نموده‌ای، چون دائماً به پهلوی من می‌کوبی و با این عمل اعتراض و ناخشنودی خویش را به فشار عصبی وارده اعلام می‌داری...

صدای کوفتن درب حیاط دیوار فکر و خیال‌های مرا ویران کرد و بر آوارهای دلم فروریخت. با عجله به سمت در دویدم و آن را گشودم و از علی که پشت در ایستاده بود پرسیدم: علی جان! خبری از او به دست آوردی؟ علی سرش را پایین انداخت و گفت: نه مامان! من از تمامی دوستان و آشنایان پرس و جو کردم و به هر جایی که احتمال داشت به آنجا رفته باشد، سر زدم اما...

غمگین و ناامید به داخل حیاط باز گشتم! قطرات اشک چون دانه‌های مروارید از دیدگانم برگونه‌ها جاری شد، سر به سمت آسمان گرفتم و نجوا کردم:

بارالها! به حق فاطمه‌ی بنت اسد علیها السلام و آن آبرویی که خانه‌ی کعبه را شکافتی و به حق فاطمه زهرا علیها السلام و آن آبرویی که مانده‌ی آسمانی بر او فرو فرستادی و به حق زینب کبری علیها السلام و آن آبرویی که بر آن شوکت و هیبت یزید را فرو ریختی، مرا از درگاهت ناامید

و مایوس نگردان. و به حق رأفت و مهربانیت در حق هاجر علیها السلام که
اسماعیلش را به دامانش باز گردانیدی و به حق کرم و بزرگواریت
در حق یعقوب علیه السلام که یوسفش را به او رسانیدی، همسر و شوی
مرا نیز به من باز گردان.

علی مرا خطاب قرار داد و گنت: مامان! من شنیدم عده‌ای را
دیشب اداره‌ی امنیت دستگیر کرده، شاید بابا در میان آنها باشد.
مادر صادق که بر لب حوض سرگرم آب کشیدن ظروف شسته
شده بود، برخاست و به سمت من آمد و گنت: فاطمه جان! آرام
باش. تو حامله هستی و پریشانی و اضطراب برای تو و فرزندت
خوب نیست. با صدایی گرفته گفتم: آخر مادرا! صد بار به او گفتم که
پخش اعلامیه و نوشتن شعار بر دیوارها کاری خطرناک است. اما
کو گوش شنوا؟

خورشید آهسته آهسته در افق فرو می‌رفت و غروب خورشید
سپاه تاریکی را بر شهر چیره می‌نمود. صدای صوت مؤذن که بر
فراز مناره‌ی مسجد محله اذان می‌گنت گوش را نوازش می‌داد و تو
نیز در رحم همنا و همصدا با من زمزمه نمودی:

«شکوه دسته‌ی گل برفراز گلسته

صدای توپ شکفت و اذان عصر شکفت

خوشا صدای شکفتن

فضای شهر پر از برگ‌های سبز اذان شد.

اذان مغرب

به شکل تاک تمام حیاط را پوشاند

و سایه‌اش در مهتاب

به روی حوض شناور شد.

اذان عصر به شکل گل محمّدی است.

اذان مغرب

در کوچه

دوره گردی شد

و روی دوشش

خورجین شیشه‌های گلاب

اذان مغرب

به شکل دسته‌ی پروانه‌هاست

به روی گلسته‌ها

اذان مغرب جوشید

صدای غلغل آن

توی کوچه‌ها

جاری است

اذان

به شکل سیّد پیری گذشت از کوچه

صدای گرم اذان

به شکل قافله‌ای تا تمام صحرا رفت...» (۱)

علی به سمت کلید برق رفت و آن را به سمت پایین فشار داد
اما لامپ روشن نشد! آهسته غرید: باز هم برق‌ها قطع است؟!
چراغ پیه سوز را از روی طاقچه برداشتم، کبریت کشیدم و آن
را روشن کردم و فیتیله‌ی آن را آهسته بالا کشیدم. موجی از نور و
روشنایی در اتاق گسترده گردید و سپاه تاریکی اندکی عقب
نشینی نمود.

چراغ را به قلابی که به همین منظور کنار درب ورودی
ساختمان تعبیه شده بود، آویزان کردم و در حالی که به طرف
حوض وسط حیاط گام بر می‌داشتم، گفتم: علی جان! بیا وضو
بگیر تا نمازمان را بخوانیم. چون از خواندن نماز فارغ شدیم،

دستانم را سمت آسمان بالا گرفتم و گفتم:
 معبودا! چگونه تو را بخوانم با اینکه نافرمانیت کرده‌ام و
 چگونه تو را نخوانم با اینکه تو را می‌شناسم و تکیه‌گاه و مأمّن و
 پناهی جز تو ندارم؟

بارالها! تویی همنشین تنهایی‌هایم و همراه درگاه جدایی‌هایم
 و پوشاننده‌ی رسوایی‌هایم، ضعف را به قدرت مبدّل سازای
 سرچشمه‌ی توانایی‌هایم.

خداوند! گناهم مرا به قهقرا می‌کشد و شیطان از جام
 ناخالصی‌هایم می‌چشد و من درمانده‌ای هستم که رخت به سوی
 درگاهت می‌کشد، به فریادم برس و گرنه نفس امّاره روح انسانیم را
 می‌کشد.

علی که مسحور درد دل‌های من با خدا شده بود با صدای
 کوفتن در از جا پرید! دوان دوان به سمت در حیاط دوید و آن را
 گشود و از مادر صادق که ناآرام و بی‌قرار پشت در ایستاده بود،
 پرسید: چیزی شده مادر بزرگ؟!

مادر صادق دستی بر سر او کشید و گفت: علی جان! برو لباس
 سیاه بپوش، پدرت شهید شد. سپس گام به حیاط نهاد و دست در
 گردن من که مات و مبهوت جلوی در اتاق ایستاده بودم انداخت و
 گفت: دخترم! به من تسلّیت نمی‌گیری؟ به یکباره بغض هر دو مان

ترکید و گونه به گونه‌ی هم با صدای بلند گریستیم.

علی لحظاتی بهت زده به من و مادر بزرگ نگریست! چند بار کلمه‌ی شهید را در ذهنش هجی نمود اما به نتیجه‌ای نرسید؟ آرام آرام به سمت من آمد و خودش را به من چسبانید! اشک‌هایم را با دست پاک نمودم و آهسته پرسیدم: چیزی شده پسر؟ علی گفت: ماما! شهید یعنی چه؟ قطرات اشک من باز سرازیر شد و هم‌صدا با آهنگ غلتیدن تو در شکمم در گوش علی نجوا نمودم:

یه شب مهتاب ماه می‌آد تو خواب

منو می بره کوچه به کوچه

باغ انگوری، باغ آلوچه

دزه به دزه صحرا به صحرا

اون جا که شبها پشت بیشه‌ها

یه پری می‌آد ترسون و لرزون

پاشو می‌زاره تو آب چشمه

شونه می‌کنه موی پریشون

یه شب مهتاب ماه می‌آد تو خواب

منو می بره ته اون دزه

اون جا که شبها یکه و تنها

تک درخت بیده شاد و پر امید

می‌کنه به ناز، دستشو دراز
که یه ستاره بچکه مٹ
یه چیکه بارون، به جای میوه‌ش
نوک یه شاخه اش بشه آویزون
یه شب مهتاب ماه می‌آد تو خواب
منو می بره از توی زندون
مٹ شب پره با خودش بیرون
می‌بره اون جا که شب سیا
تا دم سحر، شهیدای شهر
با فانوس خون جار می‌کشن
تو خیابونا، سر میدونا
عمو یادگار! مرد کینه دار!
مستی یا هوشیار؟ خوابی یا بیدار؟
مستیم و هوشیار شهیدای شهر!
خوابیم و بیدار شهیدای شهر!
آخرش یه شب ماه می‌آد بیرون
از سر اون کوه، بالای درّه
روی این میدون، رد میشه خندون
یه شب ماه می‌آد یه شب ماه می‌آد



مولود ۱۲ بهمن

به گوش! چهچه بلبل ز شاخسار آمد
خزان گنشت و گل و لاله صد هزار آمد
به باغ سبزه و گل، موسم تماشا شد
شکوفه رقص کنان نزد آبشار آمد
(روز دوازدهم بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی بود و
کرچه‌ها و خیابان‌های اطراف فرودگاه مهرآباد آب و جاروب و با
دسته‌های گل مفروش شده بود و من و مادر صادق در حالی که هر
کدام شاخه‌ی گلی در دست داشتیم، روبروی در خروجی فرودگاه

میان انبوه جمعیت استقبال کننده ایستاده بودیم تا مردی که با آمدنش سپیده دم آزادی را به ارمغان می آورد، ببینیم.

مادر صادق مرا خطاب قرار داد و گفت: فاطمه جان! تو در اواخر ماه نهم حاملگی هستی و ممکن است فشار جمعیت بر تو و فرزندت صدمه و گزند بفرساند، بهتر است به خانه بازگردیم؟ با نگاهم اطراف را جست و جو کردم. چشمانم بر روی علی که سرگرم بازی با نرده‌های حفاظ فرودگاه بود، ثابت ماند. صدا زدم: علی جان! بیا برویم.

علی پیشاپیش ما با زحمت راهی از بین جمعیت گشود و از محوطه خارج شدیم. در نزدیکی خانه درد زایمان به یکباره مرا بی تاب و بی قرار ساخت! گویا شوق پرگشودن به محنتکده‌ی دنیا، آنچنان نا آرام و نا شکیبایت کرده بود که وضعیت مادرت را فراموش ساخته بود. به سمت آسمان نگریستم و ناله کنان گفتم: خداوندا! به حق آبرومندان درگاهت مرا نزد نامحرمان مستوری بخش و زایمان را بر من آسان گردان.

در این لحظه زنی که شاهد ماجرا بود با عجله خود را به ما سه نفر رسانید و گفت: خانم! من درس قابلیت خوانده ام، بهتر است به منزل من بیایید. مادر صادق و علی زیر بازوان من که از درد به خود می پیچدم را گرفتند و سریعاً وارد خانه‌ی آن زن شدیم.

زن مرا به اتافی راهنمایی کرد و بر تختی که در گوشه‌ی اتاق قرار داشت، خوابانید. سپس ظرفی از آب را بر چراغ قرار داد و چند ملافه‌ی تمیزآماده کرد. در حالی که از شدت درد به خود می‌پیچیدم، زیر لب نجوا کردم:

ای کریمی که بخشنده‌ی عطایی و ای حکیمی که پوشنده‌ی خطایی و ای صمدی که از ادراک خلق جدایی و ای احدی که در ذات و صفات بی‌همتایی و ای خالقی که راهنمایی و ای قادری که خدایی را سزایی! جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود. چشم ما را ضیای خود ده و زبان ما را حلاوت ثنای خود. و ما را آن ده که ما را آن به و مگذار ما را به که و مه.

ای جمله‌ی بی‌کسان عالم را کس یک جو کرم‌ت تمام عالم را بس
من بی‌کسم و کسی ندارم جز تو از لطف به فریاد من بی‌کس رس

و دقایقی بعد تو که بعد از نه ماه اسارت در محبس زهدان، از بند آن رها شده بودی با صدای گریه ات وحشت و هراس خویش را از دل و هوان دنیایی که بر آن پا می‌گذاشتی بیان داشتی. گویا قفسی می‌دیدى وسیع تر از رحم و بندی سخت تر از بند ناف! و ساعتی بعد مادر صادق تو را که در ملافه‌ای سپید پیچیده بود نزد من آورد و گفت: خیر و برکت خانه است. دستانم را بالا آوردم و تو را بر دست گرفتم و در گوش راست اذان و در گوش چپ اقامه را

نجوا کردم. سپس تو را در بغلم نشاندم و قدری تربت که زن صاحب خانه آورده بود در دهانت گذاشتم و گفتم: بارالها! تولد این نوزاد را بر ما خجسته و میمون قرار ده و او را مایه چشم روشنی و مباحات ما بگردان و او را از شرّ جن و انس مصون دار.

مادر صادق پرسید: دخترم! این مولود را به چه اسمی صدا بزنیم؟ گفتم: مادر جان! من در نامگذاری او بر شما سبقت نمی‌گیرم. مادر صادق با چهره‌ای متبسم گفت: زنده باشی دخترم! من نام او را زهرا (درخشنده و تجلی کننده) گذاشتم. با شنیدن نام زهرا ادب کردم و از جا برخاستم و نشستم و سه مرتبه پشت سر هم تکرار کردم: مادرت به فدای تو دخترا!

نمی‌دانم صدایم را شنیدی یا نه؟ ولی به یکباره گل لبخند بر لبانت شکفت و پستان مرا رها نمودی و دهانت به خنده باز شد. آهسته در گوشت خواندم:

«ای غنچه‌ی دمیده‌ی من یک دهن بخند

خورشید من، ستاره‌ی من، باغ من بخند

افسرده خنده بر لب گل پیش روی تو

ای خرمن شکوفه و گل، ای چمن بخند

ای گرمپوی گرم تر از عطر گل برقص

ای خوبروی خوب تر از نسترن بخند

ای خنده‌های دلکش روشنگرت مرا

تنها ستاره‌های شب زیستن بخند

وی ناز خنده تو شکوفانده بر لبم

همچون بهار این همه باغ سخن بخند» (۱)

امروز ۲۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی بود و من در حالی که قنداقه‌ی تو را که هجده روز از تولدت گذشته بود در آغوش داشتم، پشت سر مادر صادق جهت گرفتن شناسنامه وارد اداره‌ی ثبت احوال شدیم.

زنی جوان که پالتویی از پوست خبز بر تن داشت جلوی میز ایستاده بود و با خواهش و تمنا از کارمند اداره می‌خواست تا نام او که فاطمه بود را به نامی اروپایی تغییر دهد.

کارمند مربوطه از آن زن پرسید: خانم! مگر نام فاطمه عیب و ایرادی دارد که اصرار داری آن را تغییر دهی؟ آن زن پاسخ داد: اولاً این نام از مد افتاده است، ثانیاً هر چه زن بی‌سامان و کُلفت را که می‌بینی فاطمه نام دارند. مادر صادق چون متوجه ماجرا شد

اشک در چشمانش حلقه زد و خطاب به کارمند مربوطه گفت: آقا! نام فاطمه را از این زن بردارید. زیرا این زن شایستگی و لیاقت آن را ندارد که هم اسم با دختر حضرت محمد ﷺ باشد. سپس رو به سوی آن زن نمود و گنت: خانم! مگر نشنیده‌ای که رسول اکرم ﷺ فرمود: همانا دخترم فاطمه نامیده شده زیرا خداوند متعال او را و هر کس که او را دوست دارد از آتش جدا کرده است. (۱)

نگاهی به چهره‌ی سرخ شده از عصبانیت آن زن انداختم سپس به تو که با نگاهت گویا از شرافت نام فاطمه دفاع می‌نمودی چشم دوختم و در گوشت نجوا کردم:

ان قیل حوّا، قلت فاطمه فوقها ان قیل مریم، قلت فاطمه افضل
 ام هل لمریم والد کمحمد ام هل لمریم مثل فاطمه اشبل

ترجمه: (اگر گفته شود حوّا، گویم فاطمه برتر از اوست. اگر گفته شود مریم، گویم فاطمه افضل از اوست. آیا مریم را پدری چون محمد است! یا مریم را شیرپسری بسان پسران فاطمه است!)

۱ - انما سمیت ابنتی فاطمه لان الله عزّ و جلّ فطمها و فطم محببها من النار.
 بحار ج ۴۳، ص ۱۲. عیون اخبار الرضا ﷺ ج ۲ ص ۴۶.



اندوه پایدار

تاکی ز کویر و غم باران بنویسم
از پنجره‌ی رو به بیابان بنویسم
از دار و درخت و گل و گلپونه که خشکید
از منظره‌ی خار مخیلان بنویسم
از همه‌ی درهم بومان و کلاغان
از کوچ پرستو و پلیکان بنویسم

(امروز ۳۱ شهریور ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی بود. اولین روز جنگ و آغاز یک تجاوز همگانی با پشتیبانی کفر و الحاد

(جهانی.)

قدری از ظهر گذشته و مادر بزرگ که ساعتی قبل جهت خرید نان از خانه بیرون رفته است هنوز باز نگشته و مادر نیز مثل همیشه غایب و اسیر کار بیمارستان!

صدای غرش هواپیماها که از صبح زود نقاط حساس شهر را بمباران می‌کردند و طنین تیرتوپ‌های ضد هوایی، تو را در وحشت و هراس انداخته بود و تو ناآرام و بی‌قرار با صدای بلند جیغ می‌کشیدی و اشک می‌ریختی و علی که تو را در آغوش داشت عجز و آشفتگی در بالکن قدم می‌زد و با خواهش و التماس از تو می‌خواست تا آرام‌گیری و گریه نکنی.

علی چند بار تو را این‌شانه به آن‌شانه کرد تا شاید آرام‌گیری اما طرفی بر نبست! سرانجام برای آرام‌کردنت تو را به لبه‌ی بالکن آورد و درب حیاط را نشان داد و گفت: زهرا جان! گریه نکن؟ الان مامان می‌آید. در این لحظه صدای چرخیدن کلید و باز شدن در علی را به وجد و نشاط آورد! فریاد کشید: مامان! بالاخره آمدی؟ در یک لحظه ناگهان تو از آغوش او جستی زدی و به پایین پرتاب شدی. من که تازه پا در حیاط گذاشته بودم با دیدن صحنه چادر از سر انداختم و با صدای بلند فریاد کردم: یا الله! در مقابل چشمان مات مانده‌ی من و علی در طی مسیر سقوط با بند رخت

برخورد کردی و تغییر مسیر داده و بر روی بوته‌های گل رز افتادی.
با عجله خودم را به کنار باغچه رسانیدم و تو را از روی
بوته‌های گل رز برداشتم و سر و صورتت را واریسی کردم. هنگامی
که از سلامت تو مطمئن شدم صورت بر زمین گذاشتم و آهسته
نچوای کردم:

«سبحانک اللهم انت ربی حقاً حقاً، سجدت لک یا ربّ تعبدّاً و
رقاً. اللهم ان عملی ضعیف فضعفه لی. اللهم قنی عذابک، یوم تبعث
عبادک و تب علی انک انت الثواب الرحیم.»

ترجمه: «بارالها! پاک و منزهی تو و تویی پروردگار من. در
درگاه تو به خاک می‌افتم از روی عبودیت و بندگی. هر چند کار و
عمل من کم و بی مقدار است، تو آن را بسیار و کثیر قرار ده و مرا از
قهر و عذاب‌رهایی بخش، در آن روز که بندگان را بر می‌انگیزی
و توبه و عذر مرا بپذیر که تو توبه پذیر و مهربان هستی.»^(۱)

سپس تو را در بغل گرفتم و سینه‌ام را در دهانت قرار دادم و
پس از خوراندن چند جرعه شیر، تو را بر پاهایم قرار دادم و سعی
کردم با تکان دادن پاهایم تو را بخوابانم.

از علی خواهش کردم تا ظرفی آب برایم بیاورد. علی کاسه‌ی

۱ - کشف الغمّه، بحار ج ۴۶، ص ۳۰۱.

کوچکی برداشت و به سمت شیر آب گوشه‌ی حیاط رفت. ظرف را زیر شیر آب گرفت و پیچ آن را چرخانید اما آب جاری نگشت! آخر باز هم آب قطع شده بود...

تو را در گهواره قرار دادم و دبه‌ای پلاستیکی که به همین منظور تهیه کرده بودم را برداشتم و جهت آوردن آب از شیر آب سر خیابان از خانه خارج شدم. چند دقیقه در صفا که جهت برداشتن آب تشکیل شده بود ایستادم تا نوبت به من رسید. ظرف را لبریز از آب کردم و به سمت خانه به راه افتادم.

تازه وارد حیاط شده بودم که موج ناشی از برخورد یک راکت که به پایگاه هوایی واقع در نزدیکی منزل ما اصابت کرد باعث شد تعادلم را از دست بدهم و بر زمین سقوط نمایم. در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود از روی زمین برخاستم و بر قاتلین حضرت زهرا علیها السلام لعن و نفرین کردم. سپس به سمت من دوید و زیر بازوان مرا گرفت و کمک کرد سر پا بایستم. علی در حالی که دبه‌ی آب را از زمین بلند می‌کرد پرسید: راستی ماما! چرا وقتی زمین خوردی قاتلین زهرا علیها السلام را لعن و نفرین کردی؟ لبخندی به تلخی زدم و گفتم: نمی‌دانم، شاید به این خاطر که پهلوهایم به درد آمد! سپس همان طور که دست راستم را بر شانه‌ی علی تکیه داده بودم و تصنیفی زیر لب زمزمه می‌کردم، لنگان لنگان به سمت

گهواره‌ی تو که باز از خواب پریده بودی و با نگاهی مُشوّش، بهت
زده و حیران ما را نظاره می‌کردی، آمدم!

یکی نبود یکی نبود

زیر گنبد کبود

شهری بود بهش می‌گفتن مدینه

این حکایت مال اون سرزمینه

توی یک کوچهی این شهر عجیب!

خونه‌ای بود و دو تا یار غریب!

یکی محبوبه‌ی حق یکی ولی

فاطمه دخت نبی بود و علی

آدمای اون دیار پست و دنی

می‌سوزوندن روز و شب قلب علی

مردمش بس که جفا کرده بودن

دل این دو یارو خون کرده بودن

عندهای گرفته بودن علی رو

عندهای هم می‌زدن فاطمه رو

با طناب بسته بودن همسرشو

کشیدن به خاک و خون پیکرشو

بعد چند روز که شهید شد تو خونه

جسمشو به خاک سپردن شبونه

دیگه شهر مدینه بی فاطمه

شهر درد و غم و رنج و ماتمه

روزای مدینه هم شد شب تار

دیگه جای علی نیست تو این دیار



گل مجروح

بیا به من نگاه کن

به من که می‌چکم از آسمان

به یاد غنچه و جوانه‌ها

به روی خاک می‌شوم، روان

(امروز ۷ تیرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی بود و با شروع
اولین ماه از فصل تابستان، زمین عطش دار است و سوزان و
آسمان شهر در غبار تیره نهان و نهال سه ساله‌ی من به دور از
هیاهوی زمین و زمان امروز شاد است و خندان!)

در کنار باغچه و نزدیک بوته‌ی گل سرخ، علی دستان کوچک
 تو را در دست گرفته و با سرعت گرد خویش می‌گردانید و تو که به
 وجد آمده بودی از علی می‌خواستی تا تندتر بچرخد و علی که از
 غریب شادی و خنده‌ی خواهر کوچکش به شعف آمده بود، لحظه
 به لحظه بر سرعت گردش خویش می‌افزود. در یک لحظه ناگهان
 دستان تو از دستان علی جدا شد و با شدت به درون باغچه بر
 روی بوته‌ی گل سرخ پرت شدی.

من که در آشپزخانه سرگرم شستن سیب زمینی‌های پوست
 گرفته شده بودم با شنیدن صدای جیغ تو شیر آب را بستم و
 سراسیمه به سمت حیاط دویدم. در امتداد نگاه علی که مثل بید
 می‌لرزید تو را دیدم که چونان پرنده‌ای زخمی بر بوته‌ی گل افتاده
 بودی و پرو بال می‌زدی!

با عجله خودم را کنار باغچه رسانیدم و تو را از بوته‌ی گل
 برگرفتم. شاخه‌ها و خارهای گل سرخ سر و بدن تو را مجروح و
 خونین ساخته بود و تو بی‌وقفه با صدای بلند جیغ می‌کشیدی و
 گریه می‌کردی. با دقت بدنت را واریسی کردم و با احتیاط چند عدد
 خار که در دست و پای تو فرو رفته بود را بیرون کشیدم. سپس تو را
 در آغوش گرفتم و شروع به قدم زدن در حیاط نمودم.

خورشید به میانه‌ی آسمان آمده بود و ناآرامی و گریه‌ی تو

برای من مجال نگذاشته بود تا حتی غذای ظهر را آماده کنم! بر لبه‌ی حوض وسط حیاط نشستم و تو را کنار دستم نشاندم و در گوشت نجوا کردم: دخترم! خواهش می‌کنم لحظه‌ای آرام بگیر تا داستان کودکی سه ساله را برایت تعریف نمایم که خارهای بسیار، دست و پاهای او را مجروح و خونین ساخته و بدنش از ضربت تازیانه‌ها سیاه و کبود شده بود! نام آن دختر رقیه خاتون و دختر امام حسین علیه السلام است.

علی به سمت من آمد و سرش را بر دامنم گذاشت و تند تند، پشت سر هم پرسید: مامان! چرا خار دست و پای رقیه علیها السلام را مجروح ساخته بود؟ آیا او نیز مثل زهرا بر روی بوته‌ی گل سرخ پرت شده بود! چرا او را با تازیانه زدند؟ آهسته خم شدم و گونه برگرفته‌ی علی ساییدم و صدای هق هق گریه‌ام در حیاط طنین انداخت. تو با شنیدن صدای گریه من سکوت کردی و متعجب و حیرت زده به من خیره شدی! و من خواندم:

رو مسقنه‌اش ردیف پولکی داشت

بابا، مامان، داداش کوچکی داشت

عشق بابا توی دلش به جوش بود

یه مرد خوش قد و بالا عموش بود

سه ساله بود اما موهاش سپید شد
پیش چشاش وقتی باباش شهید شد
چه کار کنه تاب صبوری نداشت
بیچه بود و طاقت دوری نداشت
ستاره‌ها به من بگید کو سحر؟
خسته دل و منتظرم کو پدر؟
شبم مگه سحر نداره عمه!
پدر مگه خبر نداره عمه!
آرزو داره ببینه باباشو
نور دو دیده‌ی تر چشاشو
عشق بابا بود که به من نوید داد
خسته بودم تو خواب به من امید داد
اما حالا سرت به روی پام
تو آغوشم جای سر بابام
بابا ببین صورت من کبوده
جز تاز یونه هملمی نبوده



اسوار شب

باران ببار! هرم نفس را فرو نشان
خورشید عشق باعث تبخیر می‌شود
دستش نمک ندارد و هی ناز می‌کند
نازش بکش که زود نمک گیر می‌شود

(اسب سیاه شب شیبه کشان زمین را در می‌نوردد و تاریکی و
ظلمت را بر شهر چیره و غالب می‌نماید. شب ۸ شهریور ماه سال
۱۳۶۰ هجری شمسی بود، شبی تاریک و ظلمانی! در سکوت
شب و دل تاریکی دو گروه بیدارند و بی‌قرار! عابدان شب که

خلوت و سکوت شب‌ها ایشان را به اوج قلّه‌ی عبودیت و بندگی رسانده و راهزنان سیاه دل شب که دل سیاهشان ایشان را به قعر درّه‌ی نادانی و جهالت پرتاب نموده است.)

مردی جوان که با پارچه‌ای صورتش را پوشانده بود و کاردی در دهان داشت، آهسته و به سختی خود را از دیوار بالا کشید. از فراز دیوار نگاهی به درون حیاط انداخت. کور سوی روشنایی که از دریچه‌ی اتاقی به بیرون تراوش می‌نمود، لحظه‌ای او را مردّد ساخت! دقایقی بر فراز دیوار روی دو پا نشست و سرانجام دل را به دریا زد و از دیوار آویزان شد و به پایین پرید، هنگامی که اطمینان یافت کسی از اهالی خانه متوجه ورود او نشده به سمت در حیاط رفت و آن را گشود. با اشاره‌ی او شب‌چی که زیر درخت کاج روبروی خانه ایستاده بود، به سمت در حیاط دوید و آهسته پرسید: کسی بیدار نیست؟ رفیقش پاسخ داد: یک لامپ روشن است به گمانم یکی از اهل خانه مریض داری می‌کند.

دو مرد سارق در حالی که بر نوک پنجه‌های پا راه می‌رفتند به سمت اتاقی که روشنایی و نور از دریچه‌ی آن به بیرون تابش داشت، حرکت نمودند. صدای حزین زنی از درون اتاق به گوش می‌رسید. یکی از دزدان آهسته بر پنجه‌های پا بلند شد و از دریچه به داخل اتاق سرک کشید. زنی جوان بر سجاده نشسته بود و گریه

کنان چنین نجوا می نمود:

أَنْتَ الْمَوْلَى وَ أَنَا الْعَبْدُ وَ هَلْ يَرْحَمُ الْعَبْدَ إِلَّا الْمَوْلَى، مَوْلَايَ يَا
 مَوْلَايَ. أَنْتَ الْمَالِكُ وَ أَنَا الْمَمْلُوكُ وَ هَلْ يَرْحَمُ الْمَمْلُوكَ إِلَّا الْمَالِكُ،
 مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ. أَنْتَ الْعَزِيزُ وَ أَنَا الذَّلِيلُ وَ هَلْ يَرْحَمُ الذَّلِيلَ إِلَّا الْعَزِيزُ،
 مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ. أَنْتَ الْخَالِقُ وَ أَنَا الْمَخْلُوقُ وَ هَلْ يَرْحَمُ الْمَخْلُوقَ إِلَّا
 الْخَالِقُ، مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ. أَنْتَ الْعَظِيمُ وَ أَنَا الْحَقِيرُ وَ هَلْ يَرْحَمُ الْحَقِيرَ
 إِلَّا الْعَظِيمُ، مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ. أَنْتَ الْقَوِيُّ وَ أَنَا الضَّعِيفُ وَ هَلْ يَرْحَمُ
 الضَّعِيفَ إِلَّا الْقَوِيُّ، مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ. أَنْتَ الْغَنِيُّ وَ أَنَا الْفَقِيرُ وَ هَلْ يَرْحَمُ
 الْفَقِيرَ إِلَّا الْغَنِيُّ، مَوْلَايَ يَا مَوْلَايَ...

ترجمه: (بارالها! تویی مولا و منم عبد و آیا رحم کند به بنده
 جز آقای من؟ مولا من ای آقای من. تویی مالک و منم مملوک و آیا
 رحم کند مملوک را جز مالک؟ مولا من ای آقای من. تویی عزیز
 و منم ذلیل و آیا رحم کند ذلیل را جز عزیز؟ مولا من ای آقای
 من. تویی خالق و منم مخلوق و آیا رحم کند پرورده را جز
 پروردگار؟ مولا من ای آقای من. تویی بزرگ و منم ناچیز و آیا
 رحم کند حقیر را جز عظیم؟ مولا من ای آقای من. تویی توانا و
 منم ناتوان و آیا رحم کند ناتوان را جز توانا؟ مولا من ای آقای
 من. تویی غنی و منم نیازمند و آیا رحم کند نیازمند را جز بی نیاز؟

مولای من ای آقای من! (۱)

مرد سارقی که کنار دیوار در تاریکی ایستاده بود با شنیدن صوت مناجات و درد دل‌های عاشقانه‌ی آن زن با خدا از خود بی‌خود شد و آهسته رفیقش را صدا زد. سارقی که از دریچه به داخل سرک می‌کشید با صدای خفه‌ای گفت: ساکت باش احمق! ممکن است لو برویم. سپس به طرف رفیقش آمد و پرسید: چه مرگته؟ آن مرد گفت: مگر نمی‌بینی این زن یکی از خطاها و گناهان ما را انجام نداده است، اما چنین خائف و ترسان از خدا عذر می‌خواهد و مغفرت می‌طلبد؟ سارق دیگر پاسخ داد: ای نادان! آیا ما کسب و حرفه‌ای جز دزدی و سرقت در چنته و بازو داریم؟ آن مرد گفت: درست است! اما رزق و درآمد حرام زخمی در روح و جان ما ایجاد خواهد نمود که این زخم روزی سر باز خواهد کرد و ما را هلاک خواهد ساخت. خواهش می‌کنم بیا از اینجا برویم! سارق دیگر گفت: تو اگر دوست داری برو اما بدان من هرگز دنیای نقد را به آخرت نسپه نخواهم فروخت.

سارق دوّم در سایه روشنایی نوری که از دریچه به بیرون تابیده بود، گوشه و زوایای خانه را از نظر گذرانید و به سمت

پله‌هایی که طبقه‌ی اوّل را به دوّم اتصال می‌داد، حرکت نمود. ناگهان طنین صدای زنی در حیاط پیچید: ای پنهان شده در تاریکی کیستی؟ سارق وحشت زده و هراسان به سمت صدا نگریست. زنی مسن که تگّه چوبی در دست داشت به سمت او می‌آمد. مرد سارق به طرف پیرزن خیز برداشت و با او گلاویز شد و پس از کشمکشی کوتاه چوب را از دست او گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد.

مادر صادق وقتی که خورش را بی سلاح یافت جیغ بلندی کشید و کمک خواست! دزد که از صدای جیغ پیرزن به وحشت افتاده بود با دست دهان او را گرفت و کارد بر گلویش گذاشت و آمرانه گفت: خفه شو وگرنه تگّه تگّه‌ات می‌کنم!

با صدای جیغ مادر صادق از جا پریدم! کتاب مفاتیح الجنان را بستم و بر طاقچه قرار دادم و از اتاق بیرون دویدم. چون چشمم به مرد سارقی که کارد بر گلوئی مادر صادق گذاشته بود افتاد، سر بر آسمان بلند کردم و گفتم:

«قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ

الْحُسْنَىٰ وَلَا تَجْهَرُوا بِصَلَاتِكُمْ وَلَا تَخَافُوهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا».

بگو که خدا را به اسم الله یا رحمان، به هر اسمی بخوانید، اسماء نیکو همه مخصوص اوست و تو در نماز نه صدا را بسیار بلند و نه

بسیار آهسته گردان، بلکه حد وسط را اختیار کن. (۱)

مرد سارق همان طور که کارش را بر گلوی مادر صادق می فشرد، کیسه‌ای به سمت من پرت کرد و با تهدید گفت: بهتر است هر چه پول، طلا و شیء قیمتی در خانه است را در این کیسه بریزی، وگرنه این پیرزن را می کشم.

در این لحظه تو و علی که از خواب بیدار شده بودید، گریه کنان به سمت من دویدید و در دامانم پناه گرفتید.

سارق نادم که کنار در حیاط حاج و واج ایستاده بود و صحنه را نگاه می کرد، آرام آرام به رفیقش که کار در دست ما را تهدید می کرد، نزدیک شد. دستانش را در هم قلاب نمود و از پشت سر ضربه‌ای محکم بر سر او وارد ساخت.

مرد سارق لحظه‌ای گیج و منگ بر جا ایستاد و به یکباره عقبگرد کرد و کارش را تا دسته در سینه‌ی دوستش فرو نمود.

در اینجا من از غفلت مرد سارق استفاده کردم و چوبی که بر زمین افتاده بود را برداشتم و محکم بر فرق او کوبیدم. مرد سارق ناله کرد و بی هوش بر زمین غلتید.

چوب را بر زمین انداختم و به سمت سارق نادم دویدم. آن

مرد که آخرین لحظات عمرش را می‌گذرانید با زحمت سرش را کمی از زمین بلند کرد و خطاب به من گفت: ای زن! از خطای من بگذر و مرا از دعای نیمه شب هایت بی نصیب نگذار. گفتم: مرد! با من نجوا کن: «بسم الله، حسبى الله، توكلت على الله. اللهم انى اسئلك خیر امورى كلها و اعوذ بك من خزی الدنيا و عذاب الاخرة.»

ترجمه: به نام خدا. خدا مرا بس است و اعتماد و توکل دارم بر خدا. بارالها! بدرستی که من از تو خیر و برکت در تمام امور و کارهایم را درخواست دارم و از زیان و خسران دنیا و عذاب آخرت به تو پناه می‌برم.

آن مرد پس از خواندن این دعا در حالی که به سختی نفس می‌کشید، شهادتین را بر زبان راند، سپس نگاهش را به سمت تو و علی که مثل بید می‌لرزیدید، برگردانید. آهی کشید و جان داد! چادرم را بر پیکر آن مرد انداختم تا دیدن حال و روزش دل کوچکت را خراش ندهد و با خود آهسته نجوا کردم:

قسم به عشق، به هستی، قسم به هرچه تبسم

چه از تو زجر کشیدم چه از تفکر مردم

ز حال خود چه بگویم؟ چه دردها که ندارم؟

و بسته است ز کارت زبان من به تکلم

به دست خود نگهی کن شبیه دست حوا نیست؟

که داده است به دستم هزار خوشهی گندم

تویی ز نسل پیمبر تعجبم همه این است!

کنار ساحل دریا گرفته‌اید تیمم

میان این همه آدم که با هم اند صمیمی

چرا من و تو بمانیم اسیر سوء تفاهم

تو را که اول راهی هنوز یاد ندادند

که برگناه کبیره نمی‌کنند ترحم



شب ایثار

جهان به روی تو دیدم، نظر ز غیر بریدم
جدا ز روی تو، گر دیده باز کردم و بستم
ز دست رفتم و از کوی دوست پا نکشیدم
ز پا فتادم و دامان او نرفتم ز دستم

(امروز ۸ آبان ماه سال ۱۳۶۳ هجری شمسی بود. سالروز
شهادت حسین فهمیده! نوجوانی که روح الله او را رهبر و مرشد
خویش خواند.)

علی که ۱۴ سالگی را تازه پشت سر گذاشته است، روبروی

میز آقای حسینی که مسئول ثبت نام نیروهای بسیجی جهت اعزام به جبهه است، ایستاده و با خواهش و التماس از او می‌خواهد تا نامش را در گروه اعزامی ثبت نام نماید. آقای حسینی که از وضعیت خانوادگی علی اطلاع دارد، سعی دارد تا با توجیحات منطقی او را از تصمیمی که گرفته، باز دارد. علی در حالی که اشک می‌ریخت، خطاب به آقای حسینی گفت: حرف هایت منطقی و درست! اما اگر فردای قیامت من از آقا امام حسین علیه السلام تقاضای شفاعت نمایم و او از من بپرسد در عصر فرزندم روح الله نبردی بین حق و باطل واقع شد، توجه کردی؟ به من بگو چه پاسخی به ایشان بدهم؟ با طرح این پرسش از سوی علی، آقای حسینی مبهوت ماند! چند لحظه سکوت نمود، سپس گفت: خوب! گیرم من قانع شدم، مادرت را چگونه راضی می‌کنی؟ علی گفت: اگر از مادرم رضایت نامهی کتبی بیاورم باز شما حرفی دارید؟ آقای حسینی گفت: اگر بتوانی رضایت مادرت را تحصیل نمایی، من نیز ممانعتی برای تو ایجاد نمی‌کنم. علی دستان آقای حسینی را در دست گرفت و فشرد و در حالی که با عجله به سمت در خروجی می‌رفت تا از اتاق خارج شود، گفت: انشاءالله که مادرم خشنود به رضای خدا و پیرو هدف و آرمان من است.

حس کرده بودم علی چیزی را از من پنهان می‌دارد؟ از ساک

دستی و لوازمی که خریده بود! از شرق و ذوقی که وجودش را در
برگرفته بود و از نیایش و دعاهایی که بعد از هر نماز داشت:

الهی!

در دنیا تو را دارم، در برزخ با تو است کارم، در قیامت مشتاق
غفران توام ای دلدارم! بهشت را با تو دوست دارم و از دوزخ به
خاطر دوری از تو بیزارم، مرا به خود وا نگذاری ای غمخوارم!

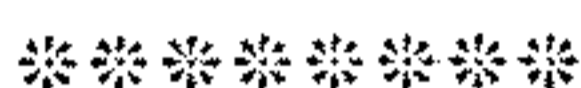
الهی!

ساحل قرارم تویی، که بی تو غرق دریای تنهایی ام، مگر لطف
تو دستگیرم شود که بی تو پیچیده در نیستی ام، و با تو زنده و
جاوید!

تا اینکه آن روز صبح در حالی که ساک دستی اش را در دست
داشت به سمت من که مشغول شانه کردن موهای تو بودم، آمد و
گفت: مادر! حلالم کن. من امروز با سایر برادران رزمنده به سمت
جبهه‌های حق علیه باطل اعزام خواهم شد. بهت زده نگاهی به
سر تا پای او انداختم و پرسیدم: من و خواهرت را به که
می‌سپاری؟ علی پاسخ داد: «وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ»^(۱)
اندکی اخم از چهره‌ام گشودم و گفتم: هیچ می‌دانی در آنجا خطر

۱ - هر کس به خدا توکل کند. پس برایش کافی است. قرآن کریم سوره طلاق آیه ۳.

کشته شدن وجود دارد؟ علی گفت: «الْمَوْتُ أَحْلَى عِنْدِي مِنَ الْعَسَلِ»^(۱) گفتم: پسر! ما چگونه غم دوری و فراق تو را تحمل کنیم؟ علی پاسخ داد: «لَا إِيمَانَ لِمَنْ لَا صَبْرَ لَهُ»^(۲) من که دیدم گویا چاره و بهانه‌ای جز اینکه او را به خدا بسپارم ندارم از جایم برخاستم و رویش را بوسیدم و گفتم: برو پسر! به درستی گفته‌اند که جهاد ستون و پایه دین و راه و طریق سعادت‌مندان است.



پستیچی پشت در لحظه‌ای درنگ می‌کند، نامه‌هایی که در دست دارد را زیر و رو می‌کند و به آدرس نوشته شده در پشت آنها می‌نگرد، نامه‌ای را جدا می‌کند و با انگشت بر زنگ در اشاره می‌کند.

با طنین صدای زنگ در از جا پریدم! در حالی که با عجله چادرم را بر سر می‌کشیدم خطاب به تو گفتم: خدا کند از علی خبری رسیده باشد. دو ماه از رفتن علی به جبهه گذشته است و تا کنون هیچ نامه و خبری از او نرسیده است و من و مادر بزرگش به

۱ - شهادت در راه خدا برای من از عسل شیرین‌تر و گواراتر است.

۲ - کسی که صبر ندارد، ایمان ندارد. حضرت سجاد علیه السلام . کافی ج ۲ ص ۸۹.

شدت نگران و دلواپس شده ایم.

انگشت سبابه را بر زبان گذاشتم و ندا دادم: کیه؟ پستیچی گفت: خواهر! در را باز کن نامه دارید. با شتاب در را گشودم و نامه را گرفتم و در حالی که از شوق اشک می ریختم تو را صدا زدم: دخترم! بیا ببین از داداشت علی نامه آمده است. با خوشحالی بالا و پایین پریدی و گفתי: ماما! زودتر نامه را باز کن تا بدانم داداشم چه نوشته؟ کارد میوه خوری را برداشتم و با لبه‌ی تیز آن نامه را گشودم، سپس با شعف و شادی و با صدای بلند شروع به خواندن نامه کردم. علی نوشته بود: (مادر! از کدامین شگفتی و معجزه برایت بنویسم؟ از آن قُمری که بر کیسه‌های شن سنگر، لانه ساخته بود و آنجا را مأمن و پناهگاه جوجه‌هایش قرار داده بود یا از آن افعی که آن روز صبح به سنگر خزید و باعث شد ما سنگر را ترک کنیم و چون از آنجا پای بیرون گذاشتیم، خمپاره‌ای سوت کشان سنگر را ویران ساخت! مادر! از حال کدامین گل پرپر تو را مطلع نمایم؟ از آن نوجوان سیزده ساله که نارنجک بر کمر بست و در زیر زنجیرهای تانک تگه تگه شد و تانک دشمن را نیز منهدم ساخت یا از آن فرماندهی شجاع که چون آن نوجوان بسیجی نتوانست نارنجکش را پرتاب نماید، بر آن شیرجه رفت و قطعه قطعه شد!...)

گفتی: راستی مامان! چرا وقتی که آقای پستیچی زنگ زد، انگشتت را بر زبانت گذاشتی و جواب دادی؟ لبخندی زدم و جواب دادم:

دخترم! این توصیه و سفارش از فاطمه علیها السلام دخت گرامی حضرت محمد صلی الله علیه و آله به ما رسیده است که هرگاه مرد نامحرمی دق الباب نمود و مردی در خانه نبود تا جواب گوید، انگشت سبابه را بر زبانتان گذارید تا لحن و طُن صدای شما نازیباً گردد و ظرافت صدای شما بر آن مرد نامحرم اثر نگذارد.



امشب شب ۲۲ اسفند ماه سال ۱۳۶۶ هجری شمسی و آغاز عملیات آزاد سازی شهر حلبچه بود و علی که سوّمین اعزامش به جبهه را تجربه می نماید، در حالی که اسلحه‌ی کلاش را محکم در دست می فشارد در صف نیروهای رزمنده که در یک ستون چون ماری خاکستری رنگ در دل شب پیچ و تاب می خورند و جلو می روند، گام بر می دارد. خستگی و عطش امان و قرار از او ربوده است اما یاد خدا و شوق شرکت در یک عملیات پاهای خسته او را پیش می راند. در درون علی ولوله‌ای بر پا است! گاه دیده بر آسمان دارد و گاه پیش رو. چون بر آسمان می نگرد، قطرات اشک

گونه‌هایش را شست و شو می‌دهد و چون به روبرو می‌نگرد بر
زمین عطش دار می‌بارد!

الهی!

مسافریم به سویت، مردیم از فراق رویت، جامی بده از
سبویت، تا برسائیم خود را به کریت. ای آنچه هست فدای روی
نکریت!

و ساعتی بعد طی معبر پاک سازی شده از مین و رویت
سیم‌های خاردار نوید نزدیکی به نیروهای خصم و آغاز رویارویی
مستقیم بین حق و باطل را به رزمندگان می‌دهد.

صدای سوت و انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره که از دور
دست‌ها به گوش می‌رسید نشان می‌داد که در معابر دیگر نبردی
سخت در جریان است.

ناگهان شلیک چند گلوله‌ی منور دشت را روشن کرد! نیروها به
سرعت بر روی زمین نشستند. صدای سوت و انفجار خمپاره‌ای
در میان آنها آشکار ساخت که عملیات در این معبر لو رفته است.
اطرافشان را صف مین‌های کاشته شده، اشباع کرده بود و روبروی
ایشان سیم‌های خاردار قرار داشت.

در یک لحظه وضع به هم ریخت و نیروهای رزمنده چونان گل

یکی یکی در میان انفجار گلوله‌های خمپاره و صفر تیرهای تیربار
پرپر می‌شدند و بر زمین می‌افتادند.

فکری مثل برق از ذهن علی گذشت! با سرعت به طرف
سیم‌های خاردار دوید و از پشت بر زوی آنها دراز کشید و فریاد
زد: برادران! بیایید و از روی بدن من عبور کنید و جلو بروید.

یکی از رزمندگان جلو آمد و نگاهی بر تن نحیف و صورت
غرق در نور علی انداخت و در حالی که سعی داشت بغض
شکفته در سینه اش نترکد، گفت: برادر! برخیز تا من جای تو بر این
سیم‌ها بخوابم. علی لبخند تلخی زد و گفت: برادر! تن و بدن من از
زخم و سوزش سیم‌های خاردار گداخته شد و سوخت و دیگر
امیدی به نجات و رهایی از این بند نیست. خواهش می‌کنم عجله
کن و از روی پیکر من عبور کن! و ساعتی بعد نیروهای رزمنده در
خاک ریزهای دشمن مستقر شده اند و جسم بی‌جان علی چون
پرچمی سرخ بر سیم‌های خاردار نقش بسته است.

آری دخترم! علی هم رفت. رفت تا شاهدهی دیگر باشد بر
غیرت و شکوه مردان سرزمین من! آنان که برسینه‌ی خاکسترهای
داغ خفتند و در دامان خون‌های سرد شده‌شان آرامش و
خوشبختی را به من و تو هدیه دادند.

از آسمان شهادت ستاره می‌ریزد

شبی که گل ز چمن پاره پاره می‌ریزد

به صبح نور ز چشم سپید مشتاقان

سرشک شوق چو ابر بهاره می‌ریزد

چراغ اشک بیفروز بر جنازه‌ی شمع

که خون لاله عذاران هماره می‌ریزد

شهاب شب شکن فجر تابناک امید

به زخم پیکره‌ی شب شراره می‌ریزد

حرامیان زمین را نهیب باید زد

که عشق طرح قیامی دوباره می‌ریزد

ز غم به یاد شهیدان راه آزادی

سپهر دیده به دامن ستاره می‌ریزد (۱)



مناظره

در گوش دلم سر کن پیوسته حدیث عشق
 بر مردم چشمانم بنشین تو و خوابم کن
 تنگ است دلم ساقی بی ماه رخسارم شب
 پیوسته می عشقش در جام شرابم کن

(عروس بهار خرامان خرامان پا به کوه و دشت گذاشته و تور
 سپید زمستان را آهسته و با تانی از چهره برگرفته و بر موی پریشان
 افکنده است. برق چشمان سبزش دل از بلبلان مست و شیدا
 ربوده و گونه های سرخ شقایق از شیدایی گل انداخته! عطر دل

انگیز بهار در خانه خانه‌ی این شهر بی‌در و پیکر نیز پیچیده و شور
و شعنی در دلها و بر جانها افکنده است.)

امروز اولین روز بهار سال ۱۳۷۰ هجری شمسی است. تو که
۱۳ سالگی را هم پشت سر گذاشته‌ای، دختری هستی کنجکاو و
مباحثه‌گر. گاهی ساعت‌ها در گوشه‌ای کز می‌کنی و سر درگریبان
تفکر فرو می‌بری و یا ساعت‌ها با من به بحث و مناظره می‌نشینی
و سؤال‌های عجیب و غریب می‌پرسی و گاه مرا آنقدر خسته و
بی‌حوصله می‌سازی و در تنگنا و معذوریت قرار می‌دهی که
کارمان به قهر و دعوا می‌کشد.

ساعت از ۷ صبح هم گذشته است و صدای جیک و جیک
گنجشکان که بر فراز درخت کاج روبروی خانه، نغمه سرایی
می‌نمودند به خاموشی گراییده و تو هنوز خوابی؟! بادست بدنت
را تکان دادم و گفتم: بلند شو تنبل! چقدر می‌خوابی؟ دستانت را
در هم قلاب نمودی و بالای سر بردی، خمیازه‌ای کشیدی و سلام
گفتی. پرسیدم: خانم! مگر دوستت امروز تو را به میهمانی دعوت
نکرده است؟ در حالی که با دست چشمانت را می‌مالیدی تا باز
شود گفتی: وای مامان! اصلاً یادم نبود. با عجله از تخت پایین
آمدی و از اتاق خارج شدی و دقایقی بعد با دست و روی شسته
شده در حالی که قطرات آب از رخسارت بر زمین می‌چکید به

اتاق بازگشتی. نگاهی به سفره‌ی هفت سین انداختی؟ طراوت و زیبایی سیب‌های سرخ تو را وسوسه کرد. سیبی برداشتی و گاز زدی، سپس به سمت آینه‌ی قدی آویخته بر دیوار رفتی و در آن نگریستی.

قد و قامتی رعنا و رخساره‌ای زیبا، چشمانی درشت با مژگانی بلند، لبخند رضایت و غرور را بر لب هایت شکوفانید! شانه را برداشتی و برگیسوان مشکی و بلندت شانه زدی.

سریع لباس پوشیدی و به قصد خدا حافظی به سمت من آمدی. انگار متوجه نگرانی و اضطراب من شده بودی، چون با انحنای دلنشین گفتی: نترس مامان! مواظب خودم هستم. خواستی از خانه خارج شوی که چادر مشکی را به سمت تو گرفتم. برای یک لحظه اخم و لبخند در چهره ات به هم آمیخت. گفتی: وای مامان!... گفتم: دخترم! مایل نیستی دیگران هم بتوانند زیبایی حقیقی تو را ببینند؟

چادر را گرفتی و بر سر کشیدی. صورتم را بوسیدی و از خانه خارج شدی و من ماندم با یک دنیا نگرانی و دلواپسی! ناآرام و بی قرار ماندم تا از میهمانی بازگشتی و برایم گفتی از آنچه رفته بود: «وای مامان! کاش بودی و انگشت به دهان ماندن دوستانم را می‌دیدى و به دخترت افتخار می‌کردى. اصلاً بگذار از اولش

برایت بگویم، از خانه که خارج شدم بنا بر توصیه و سفارش همیشگی شما ابتدا نام خدا را بر زبان راندم و با تکیه بر لطف و کرم الهی راه افتادم.

چند قدمی بیشتر نرفته بودم که یاد هدیه‌ای که به مناسبت جشن تولد دوستم برای او خریده بودم کردم و با فشار انگشت بر کیفم از بودن آن مطمئن شدم. با صدای بوق یک ماشین از جا پریدم! جوانی سرش را از شیشه‌ی خودرو بیرون آورد و پرسید: کجا تشریف می‌برید؟ زیر چشمی نگاهی به خودرو انداختم و گفتم: خیلی ممنون! جایی نمی‌روم.

در ایستگاه منتظر اتوبوس ایستادم. دقایقی بعد یک اتوبوس پیش پای من توقف کرد و من از در عقب و قسمت خانم‌ها سوار شدم. یک صندلی خالی یافتم و نشستم و اتوبوس به راه افتاد. در طی مسیر راه با خواندن کتابی که دوستم زهره به مناسبت شاگرد اول شدنم به من هدیه کرده بود، خودم را سرگرم نمودم. با صدای شاگرد راننده که نام ایستگاه را اعلام می‌کرد از جا پریدم! سریع یک بلیط از کیفم بیرون آوردم و به شاگرد اتوبوس تحویل دادم و پیاده شدم.

پس از چند دقیقه به خانه‌ای که آدرس آن را در دست داشتم، رسیدم و زنگ در را به صدا در آوردم. دختری جوان در را گشود و

بہت زدہ نگاہی بہ سرتا پای من انداخت و من من کنان گفتم:
 بفرمایید! امری داشتید؟ گفتم: اجازہ هست داخل شوم. دختر
 جوان از جلوی در کنار رفت و گفت: عجب! شما ہم دعوت
 دارید؟ بفرمایید! خیلی خیلی خوش آمدید.

من کہ حس کردم دختر جوان بہ چہ می اندیشد، تبسمی کردم
 و این سخن شما در ذہن و اندیشہام تداعی شد: دخترم زہرا! تو
 بہ مثابہی یک گل سرخ، شاداب و زیبا هستی و نیازی بہ
 خودنمایی و دلربایی نداری. با ہدایت و راہنمایی آن دختر از
 حیاط و کنار باغچہہای گلکاری شدہ عبور نمودم و وارد
 ساختمان شدم. صدای موزیک ملایمی کہ از داخل بہ گوش
 می رسید، نشان می داد جشن و سروری برپا است.

میزبان لبخند زنان جلو آمد و مرا بہ سالن راہنمایی کرد.
 دختری جوان کہ آرایشی غلیظ، چہرہ اش را غرق در رنگ و لعابی
 ظاہری ساختہ بود با انہم نگاہی بہ سر و لباس من انداخت و با
 صدای بلند بہ طوری کہ ہمہ بشنوند گشت: اُمّ!

تداعی سخن عبرت آموز شما در ذہنم بود کہ مرا از عصبانیت
 و واکنش باز داشت. دخترم! بدان دو دلیل باعث می شود تا کسانی
 انسانہای مؤمن و پاکدامن را استہزاء و مسخرہ نمایند و اُمّ
 بخوانند. عامل و دلیل اوّل حسادت است، آنان چون اسیر و ذلیل

نفس سرکش خود هستند، نمی‌توانند مؤمنین و زهاد را تحمّل نمایند. عامل و دلیل دوّم ندای وجدان و نفس لوامه است، زیرا رفتار و گفتار شخص مؤمن و پاکدامن چون ندای وجدان ایشان را نکوهش و سرزنش می‌نماید و همان‌گونه که وجدان خویش را زیر پا می‌گذارند، مؤمنین را نیز زیر پا له می‌نمایند. - در صورتی که اُمّل حقیقی کسی است که اسیر نفس سرکش خویش است و اجازه می‌دهد هر موجود پلید و حقیری اندیشه و قصد سودجویی و بهره‌برداری از او را نماید. - طنین صدای میزبان که با صدای بلند مرا به دوستانش معرفی می‌کرد، رشته‌ی افکارم را گسست! پس از خوش و بش و احوالپرسی با میهمانان، در گوشه‌ای از سالن بر روی یک صندلی خالی نشستم.

دقایقی بعد دو دختر جوان با تیپ و قیافه‌هایی عجیب و تا حدی مضحک از اطاقی به سالن وارد شدند! یکی لباسی سر تا پا سبز با پولک دوزی سیاه پوشیده بود و در حالی که با لنز و ماتیک، چشم و لبهایش را به رنگ لباسش آرایش کرده بود دست در دست دیگری که جامه‌ای سرخ رنگ در بر داشت و صورتش را نیز به رنگ لباسش آراسته بود با آهنگ موزیک رقصی تند را آغاز نمودند. برای چند دقیقه تمام چشم‌ها و نگاه‌ها به آن دو خیره ماند و من با خود اندیشیدم که خودنما چون شهاب است، فروغی

لحظه‌ای و نوری گذرا و خدانما به منزله‌ی شمس و خورشید است، فروغی جاودان و نوری حیات‌بخش! با صدای دختری جوان که مرا صدا می‌زد به خود آمدم. اجازه هست بنشینم؟ با ادب از جا برخاستم و گفتم: خواهش می‌کنم! بفرمایید.

دختر جوان رو بروی من بر یک صندلی خالی نشست و در حالی که سعی داشت از چشمان من اسرار درونم را بخواند، پرسید: چرا گوشه‌نشینی اختیار کرده اید؟ گفتم: ببین خانم...؟! دختر جوان با لبخندی ملیح گفت: می‌بخشید که خودم را معرفی نکردم! نام من ندا است.

- ندا جان! ما در این جا میهمان هستیم. از شیرینی و شربت میزبان می‌خوریم و در جشن و شادی او شریک هستیم. چشم از اسرار و رازهای نهفته و پنهان او می‌پوشیم و سعی داریم ضمن حفظ حرمت و احترام میزبان، رفتار ما نیز شایسته و درخور یک دختر مسلمان باشد. ندا که گویا حس کنجکاویش تحریک شده بود، پرسید: آیا رعایت احکام و ارزش‌ها ما را به گوشه‌نشینی و انزوا نمی‌کشاند؟ پاسخ دادم: نه. ما بایستی در اجتماع باشیم اما با اجتماع تا آنجا هستیم که به اعتبار و حیثیت ما لطمه‌ای وارد نشود. ندا پرسید: آیا رعایت تمامی واجبات و مستحبات و دوری از محرّمات و مکروهات کاری غیر ممکن و محال نیست؟ گفتم: ببین

عزیز من! دین به مثابه یک مدرسه‌ی انسان‌سازی است و تمامی انسانها بایستی در این مدرسه گام نهند و از احکام و دستورات آن به اندازه‌ی درک و فهم و توان و ظرفیت وجودی خویش، بهره‌برداری و استفاده نمایند.

ندا با لحنی کنایه آمیز از من پرسید: آیا شما به آن دو دختر به دیده‌ی حقارت و دنائت نگاه می‌کنی؟ گفتم: نه عزیزم! هیچ یک از ما را بر دیگری امتیازی نیست، مگر به رعایت تقوا و پاکدامنی و این میل در ذات و نهاد همه‌ی ما است اما برخی از ما به اصل و فطرت خویش پشت می‌نماییم. البته رعایت ظواهر نیز مهم است. چنان که گفته‌اند: اگر کسی به می‌کده شود بهر نماز خواندن، متهم گردد به شرب خمر.

ندا لحظه‌ای مکث نمود، سپس پرسید: زهرا جان! نظرت درباره زندگی در این زمانه‌ی واویلا‌ی بی‌دینی و بی‌اعتقادی چیست؟

در این لحظه دو دختر جوان که متوجه بحث و مناظره‌ی من و ندا شده بودند به سمت میز ما آمدند و آهسته و آرام کنار دست ما بر روی دو صندلی خالی نشستند.

برای سنجیدن شرایط لحظه‌ای مکث نمودم و نگاهی به چهره‌ی کنجکاو و پر شیطنت آن دو دختر انداختم و پاسخ دادم:

ندا جان! هر شخصی در زندگی عقاید و تفکرات خاص خود را دارد و بر مبنای آن عقاید و پندارها تصمیم می‌گیرد و عمل می‌نماید.

سپس برای اینکه پای دو دختر تازه وارد را به بحث بکشانم خطاب به آنها پرسیدم: به نظر شما اگر شخصی قصد گذر از بیابانی ناشناخته را داشته باشد و در راه با فردی مورد اعتماد و راستگو برخورد نماید که او را از وجود اژدهایی موحش در آن بیابان بیم دهد، آن شخص چه واکنشی نشان خواهد داد؟ یکی از دختران پاسخ داد: ممکن است آن فرد لحظه‌ای مُردد گردد ولی چون می‌داند اژدها چیزی جز افسانه و خرافه نیست به راه خود ادامه خواهد داد. پرسیدم: خوب! اما اگر چند دقیقه بعد، باز با فرد دیگری برخورد نماید که او را از این سفر برحذر دارد، چه خواهد کرد؟ آن دختر گفت: یقیناً در دل مسافر ترس و دلهره خواهد افتاد و تردید خواهد نمود. گفتم: درست است! با اینکه ممکن است مسافر ما بر این عقیده باشد که اژدهایی وجود ندارد اما نمی‌تواند بدون فکر و تدبیر و همراه با سلاح و وسیله دفاعی مؤثر به سفر خود ادامه دهد. حال بگویید چگونه است وضعیت انسانهای گمراه و غافل که با وجود یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر صدیق و با وجود هزاران ادله و برهان و وجود کتابهای آسمانی و

از همه مهم‌تر قرآن کریم که انسان‌ها و جنیان از آوردن یک سوره به مانند آن عاجزند، باز معاد و روز رستاخیز را انکار و کتمان می‌نمایند؟

آن دختر پرسید: راستی چرا خداوند شیطان را آفرید تا ما را به بی‌راهه و انحراف بکشاند؟ من پاسخ دادم: اولاً که شیطان از ابتدا پلید و منحرف خلق نشده و او شش هزار سال خدا را ستایش و عبادت نمود و با خلقت انسان، نسبت به او تکبر و حسادت ورزید و جزء کافران گردید. ثانیاً شیطان وسیله‌ی امتحان و آزمایش ماست تا باطن و طینتمان آشکار گردد.

ثالثاً شیطان بنا بر دعوت و فراخوان خود ما به سویمان می‌آید و إلا قدرت بر اعمال و سوسه‌هایش را ندارد.

- به نظر من ما هر لبه‌ی تیز یک تیغ زندگی می‌کنیم و در پیش روی ما بهشتی است که در آن نهرهایی از شیر و عسل جاری است و در زیر پای ما نیز پرتگاهی خوفناک قرار گرفته که در آن مرداب‌هایی از کثافت و نجاست می‌جوشد. در قعر این درّه ابلیس نشسته که از لجن و کثافات بر می‌دارد و خوراکی‌ها و اسباب بازی رنگارنگ می‌سازد و نقش می‌زند و مردمان را به استفاده از آنها تشویق و سوسه می‌کند و در بالای این تیغ ریسمانی است که به منبع آفرینش متصل است و از فراز آن ندایی ما را از کید و خدعه‌ی

شیطان بر حذر می دارد. چنته‌ی شیطان همیشه پراست از دست افزارهای جدید و کید و مکرهای تازه و نو! او من و تو را وسوسه می‌کند تا با دست سازه‌ها و بازیچه‌هایش سرگرم باشیم و آن لحظه که ما از وسوسه‌های درونی (شهوات و نفسانیات) و بیرونی (شیطان و سپاهیان) غافل شویم به سمت آن بازیچه دست دراز می‌نماییم. در اینجا اگر ما عقل و وجدان را حکم قرار دهیم و با دقت بنگریم بوی تعفن و کثافت به مشاممان می‌رسد و اگر باز دقیق‌تر شویم درّه و پرتگاهی رفیع و مرداب و لجنزاری عمیق در پشت آن ظواهر زیبا و فریبنده خواهیم دید و آنگاه که پی به گُنه آن ظواهر و زیبایی‌ها ببریم و از پلیدی و خباثت شیطان آگاه گردیم، ابلیس فریادی نفرت‌انگیز سر دهد و از ما دور گردد. (۱)

دختر دیگر که تا آن لحظه ساکت نشسته بود و به بحث و مناظره‌ی من و دوستش گوش می‌داد، پرسید: مگر نه این است که خداوند به ما عقل و فهم عطا کرده و ما قادریم به کمک عقل و هوش خویش راهها را از بیراهه‌ها تشخیص دهیم، پس این همه دستور و فرمایش الهی دیگر برای چیست؟ من پاسخ دادم: در

۱ - قال رسول الله (صلى الله عليه و آله وسلم): إِنَّ الشَّيْطَانَ قَعْدٌ لِابْنِ آدَمَ فِي طَرَفِهِ. بدرستی که شیطان بر سر هر راحی در کمین انسان نشسته است.

احیاء العلوم، بحار الأنوار ج ۶۷ ص ۴۳.

بسیاری از موارد عقل و اندیشه‌ی انسان نارسا است و قادر به تشخیص راه خیر و شرّ نیست. دیگر اینکه خطر گمراهی و سقوط هر لحظه انسان را تهدید می‌کند. پس بایستی برای لحظه به لحظه‌ی زندگی ما هدف و برنامه تعیین شود و این موضوع به معنی نفی اختیار و انتخاب نیز نیست. زیرا ما در انتخاب راه مختار و آزادیم و می‌توانیم هر شیوه و سلوک را که مایلیم برگزینیم و به انجام برسانیم. نکته دیگر اینکه هرگاه کسی دین و شریعتی را پذیرفت، بایستی به احکام و اصول آن پایبند باشد و به آنها عمل نماید. پس تنها کسانی پس از پذیرش یک دین و شریعت آسمانی، احکام و دستورات آن را نفی نموده و زیر پا می‌گذارند که نمی‌خواهند قبول نمایند در مقابل خدا هیچ‌اند.

آن دختر گفت: درست! اما اگر قیامت و رستاخیزی برای آدمیان متصوّر نباشد، آیا پذیرفتن این همه قید و بند و کوشش و سعی بیهوده و بی‌ثمر جای حسرت و تأسف ندارد؟ گفتم:

اگر هم بر فرض محال آخرت و سرانجامی برای آدمیان متصوّر نباشد، آنکس که تن و جان خویش را از آنچه مورد پسند و قبول عاقلان و زاهدان نیست، دور نگاه داشته و نفسش را تزکیه نموده و پاک نگاه داشته است، ضرر و زیانی نکرده اما اگر قیامت و رستاخیزی در کار باشد، برای آن کس که پیروی از هوای نفس و

شیطان کرده چه مفرو و پناهی است؟

در این لحظه میزبان به سمت ما آمد و با خنده گفت: چقدر بحث می‌کنید؟ میهمانی تمام شد! از جا برخاستم و او را در آغوش گرفتم و تولدش را تبریک گفتم، سپس دست در کیفم نمودم و کتاب صحیفه‌ی سجادیه را که با راهنمایی شما به عنوان کادو و هدیه تولد خریده بودم بیرون آوردم و به او دادم و ساعتی بعد، پس از صرف میوه و شیرینی و باز کردن هدایا با همه خداحافظی کردم و با بدرقه‌ی میزبان و ندا از سالن بیرون آمدم و پا در حیاط گذاشتم. نگاهی به آسمان کردم و نام خدا را بر زبان راندم و به سمت در خروجی راه افتادم. سر چهار راه دقایقی در انتظار تاکسی ایستادم، چند دقیقه بعد یک تاکسی که در قسمت جلو، کنار دست راننده مردی جوان و در صندلی عقب زنی چاق و مسن نشسته بود پیش پای من توقف نمود. در عقب را باز کردم و سوار شدم و تاکسی به راه افتاد. چند قدم پایین تر مرد جوانی دست بلند کرد و تاکسی توقف نمود. آن جوان قصد داشت در صندلی عقب، کنار دست من بنشیند که یاد از حدیث، یا اهل العراقِ نُبِئَتْ اِنَّ نِسَاءَ كُمْ يُدَافِعْنَ الرَّجَالَ فِي الطَّرِيقِ اَمَا تَسْتَحْيُونَ؟ وَقَالَ لَعَنَ اللَّهُ مَنْ لَا

یغار. (۱) نقل شده از زبان گهربار امام علی علیه السلام کردم و با صدای رسا
خطاب به راننده گفتم:

آقا! خواهش می‌کنم حرکت کنید. این جوان نسبت به من
نامحرم است؟ او را کنار دست من نشانید! کرایه اش را می‌دهم.»

حوای من ز خوشه‌ی گندم که بگذری

شیطان دوباره گرد تو پیدا نمی‌شود

گفتی: جنون، چه حرف قشنگی است خوب من

هر کار عاقلانه که زیبا نمی‌شود

۱- ای مردم عراق! به من خبر رسیده در کوچه و خیابان شانه‌های مردان نامحرم با
زنان و دختران شما تماس پیدا می‌نماید. آیا حیا نمی‌کنید؟ خدا لعنت کند آن
مردی را که غیرت (تعصب دینی) ندارد.

بحار ج ۷۶، ص ۱۱۵، الحکم الزاهره ص ۵۲۹.



حسادت

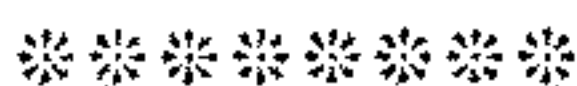
ای بسا ابلیس آدم رو که هست
 پس به هر دستی نباید داد، دست
 ظاهرش چون گور کافر، پر حلال
 و اندرون قهر خدای عز و جل
 (مهر ماه هم یک آغاز است، هم یک پایان. آغاز فصل پاییز و
 شروع خزان طبیعت و پایان فصل سستی و رخوت در شکفتن
 غنچه‌های تعلیم و تربیت. آغاز هیاهو و داد و فریاد بچه‌ها پس از
 فصلی بی هیاهو در مدرسه و دانشگاه. پاییز سال ۱۳۷۷ هجری

شمسی بود و تو ۲۰ سال داشتی، دانشجوی سال دوم رشته
گرافیک در دانشگاه صنعتی شریف!

نمی‌دانم یادت هست آن روز سرد پاییزی را که فارغ‌الحال و
سبکیال دست در دست ساحره در خیابان قدم می‌زدی. غافل از
کینه‌ها و دشمنی‌های ثعبانی و بی‌خیال اندیشه‌ها و افکار پلید و
شیطانی! ناگهان ساحره ایستاد. ویتترین مغازه‌ای را نشان داد و
گفت: نگاه کن. چه کیف دستی زیبایی! گفتم: ساحره جان! بیا
برویم. دیرمان می‌شود. ساحره در حالی که دست تو را می‌کشید
به طرف در ورودی مغازه‌ی کیف فروشی گام برداشت و گفت: بیا
داخل! چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد. ساده تر از آن بودی که
متوجه لبخند معنی‌داری که بین ساحره و فروشنده‌ی جوان رد و
بدل شد، گردی. مرد جوان که چشم از تو بر نمی‌داشت آهسته به
ساحره چشمک زد و پرسید: بفرمایید خانم! چیزی می‌خواستید؟
ساحره از فروشنده خواست تا کیف دستی پشت ویتترین را
بیاورد. مرد جوان در حالی که چشم بر تو داشت به طرف ویتترین
مغازه رفت و تو که متوجه نگاه سنگین و شهرت آلود فروشنده
جوان شده بودی به ساحره گفتم: من بیرون می‌ایستم تا خریدت
را انجام دهی و سریعاً از مغازه خارج شدی و نشنیدی که ساحره
خطاب به فروشنده‌ی جوان گفت: دیدی بالاخره او را آوردم،

پسندش کردی؟

جوان فروشنده که شهروز نام داشت پاسخ داد: حقیقتاً که دختر زیبایی است اما کمی مغرور و از خود راضی به نظر می‌رسد؟ ساحره همان طور که کیشش را زیر و رو می‌کرد تا بهای کیف دستی را بپردازد، گفت: این دختره حرص مرا در آورده! از یک طرف دانشجوی ممتاز است از سوی دیگر پوشش مسخره و ادا و اطوارهای او عده‌ای را دچار این توهم نموده که او مظهر پاکی و نجابت است؟ شهروز خنده‌ی معنی‌داری نمود و گفت: ساحره خانم! هنوز مرا نشناخته‌ای، کاری خواهم نمود که به دست و پایت بیفتد.



چند روز بود که حس نموده بودی یک سیاهی مواظب ترستی؟ نه می‌توانستی بی‌اعتنا و بی‌تفاوت از کنار این موضوع عبور نمایی و نه قادر بودی بایستی و آن سیاهی را بازخواست نمایی و از او دلیل کارش را بپرسی. تا اینکه روز تقدیر رسید و باچشمانت دیدی که آن سیاهی دارد سایه‌وار به تو نزدیک می‌شود! بر سرعت قدم‌هایت افزودی تا زودتر به خانه بررسی شهروز که از جلوی دانشگاه تو را تعقیب می‌نمود پشت سر تو

وارد کوچه شد و پیش از آنکه به خانه برسی به سمت تو دوید و با
دستانش راه عبورت را سد نمود و گفت: نترسید خانم! سخنی با
شما دارم. وحشت زده نگاهی به سرتا پای او انداختی و گفتی: از
سر راهم کنار برو وگرنه فریاد می‌کشم! شهروز گفت:

نه آنچنان به تو دلبسته‌ام ای بهشتی‌روی

که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید.

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم

اگر معاینه بینم که تیر می‌آید

لحظه‌ای مکث نمودی، سپس گفتی: من قبلاً شما را جایی

ندیده‌ام؟ درست است! تر شاگرد آن مغازه‌ی کیف فروشی

هستی؟ شهروز پاسخ داد: آری! آن مغازه مال ماست. گفتی: جوان!

این حرکت تو ما را در موضع تهمت قرار می‌دهد. شهروز

خنده‌شیطنت آمیزی کرد و گفت: درست است! شما بندگان زاهد

خدا مثل شیشه‌اید، صاف و شکننده! بدان که ما عاشقان نیز چون

آتشیم، سرکش و گداخته!

تو عاشقانه‌ترین نغمه‌های بارانی

و از سلاله‌ی گلهای کوهسارانی

عفیف و پاک و لطیفی بسان قطره‌ی اشکی

تو از قبیله‌ی سبز و زلال بارانی

پاسخی ندادی! با عجله از کنار دست شهروز گذشتی و به سمت خانه دویدی. نمی دانم چرا موضوع را از من پنهان داشتی؟! شاید شرم و حیا مانعت بود و شاید هم تعلق خاطری پیدا کرده بودی! در فردای آن روز پس از خدا حافظی با من و مادر بزرگ از خانه بیرون رفتی و به سمت دانشگاه به راه افتادی. برای یک لحظه حس نمودی که شهروز سر کوجه منتظر ایستاده است؟! لحظه ای این پا و آن پا کردی و به خانه بازگشتی. با آب سرد حوض وضو گرفتی، وارد اتاقت شدی و سجاده ات را گستریدی و دو رکعت نماز خواندی. سپس بر یک برگه کاغذ جملائی را انشاء نمودی و آن را در کثیت قرار دادی و از خانه خارج شدی. شهروز با دیدن تو جلو آمد! دست در کثیت نمودی و نامه ای که نوشته بودی را به او دادی و با سرعت به سمت خیابان دویدی.

شهروز با خوشحالی نامه را گرفت و به طرف پارک کنار خیابان رفت. با عجله نامه را گشود و شروع به خواندن کرد.

نوشته بودی: (ای جوان! بدان که خداوند حکیم، بار اول معصیت و گناه را می بخشد و بار دوم پرده پوشی می کند. اما همین که تکرار شد، غضب می کند به گونه ای که آسمان و زمین و کوه ها و درختان و هیچ یک از جنبندگان تاب و توان تحملش را ندارند. اگر آنچه گفתי دروغ است تو را به یاد روزی می اندازم که

آسمان چون فلز گداخته^(۱) و کوه‌ها مانند پشم زده شده خواهد گشت^(۲) و مردم از ترس خدا به کرنش و زانو در آیند و اگر آنچه گفتمی راست است و حقیقتاً گرفتار عشق شده‌ای، طبیعی را به تو نشان می‌دهم که دردهای تو را علاج کند. او خداوند متعال است! از صدق دل و با خلوص نیت به سوی او رو آور تادلت را جلا و صیقل بخشد.^(۳)

رفتمی و ندیدی که شهروز با چه خشمی نامه را پاره پاره کرد و بر زمین ریخت و به چه غیظی غرید: صبرکن! به تو نشان می‌دهم با که طرف هستی.

چند روز گذشت و اثری از شهروز نبود و تو پنداشتی او جوانی عاشق پیشه بوده که راهنمایی تو او را به سمت عشقی برتر سوق داده و رفته است و تو را فراموش نموده! تا اینکه آن روز صبح شهروز را دیدی که آشفته و پریشان حال بر سر راهت ایستاده و در حالی که با یک دست خروسی سپید را در بغل می‌فشارد و در دست دیگرش کاردی بُرّان می‌درخشد انتظار تو را می‌کشد! تو که نمی‌دانستی مرد جوان چه قصد و خیالی دارد،

۱ - یَوْمَ تَكُونُ السَّمَاءُ كَالْمُهْلِ (سوره معارج آیه ۸).

۲ - وَ تَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ (سوره قارعه آیه ۵).

۳ - یا من اسماء دواء و ذکره شفاه، دعای کمیل.

راحت را آهسته کج نمودی تا از کنار او عبور نمایی! در یک لحظه، ناگهان شهروز خروس را پیش پای تو بر زمین خوابانید و سرش را از بدن جدا نمود و گفت: سر و جانم به قربانت ای دختر زیبا روا تو که از دیدن آن صحنه و پاشیدن خون خروس بر کفش و لباست به خشم آمده بودی در حالی که مثل بید می لرزیدی، بر سر شهروز داد زدی: ای نادان! این چه کاری بود که انجام دادی؟ شهروز پوزخندی زد و گفت: تا زمانی که به عشق من پاسخ مثبت نداده‌ای هر روز یک خروس پیش پاهای تو قربانی خواهم نمود. گفتم: ظالم! من هنوز آمادگی و شرایط لازم جهت ازدواج را ندارم. شهروز گفت: بسیار خوب! مانعی ندارد. من تا هر زمان که بخواهی صبر می‌کنم اما اجازه بده هر روز چند دقیقه همدیگر را ببینیم.

مثل ماده شیری خشمگین غریدی: بدان! من حاضر نیستم خارج از قانون و قاعده‌ی شرع و خلاف رسم و عرف اجتماع با نامحرمان ارتباط داشته باشم...

پس از قربانی شدن خروس سوّم دلت به رحم آمد و قبول کردی بر نیمکت پارک کنار دست شهروز بنشینی و به سخنانش گوش بسپاری.

نگاهی به چشمان شهروز که از خوشحالی برق می‌زد، انداختی و پرسیدی: اوّل به من بگو این شیوه‌ی عاشقان قرون

وسطی را از کجا آموختی؟ شهروز قاه قاه خندید و گفت: از همان مکتب که توشیوه‌ی مؤمنان صدر اسلام را آموختی! تبسمی نمودی و پرسیدی: راستی این خروس‌ها را از کجا می‌آوردی؟ شهروز گفت: تهیه این خروس‌ها برایم دهها هزار تومان آب خورد اما ارزشش را داشت. در یکی از روستاهای نزدیک تهران دوستی دارم که آنها را برایم می‌خرید و با موتور به در خانه می‌آورد. برای اینکه پی به کُنه ذات او ببری زیرکی به خرج دادی و گفتی: خوب! من تسلیم. حالا حرف حسابت چیست؟ شهروز گفت: عاشقان مطیع امر و پیرو تصمیم معشوق هستند. گفتی: اگر راست می‌گویی و حقیقتاً طالب من هستی، پدر و مادرت را به خواستگاریم بفرست. شهروز گفت: مشکل همین است که آنها فقط به پول و موقعیت اجتماعی طرف مقابل نگاه می‌کنند و کاری به نجابت و اصالت خانوادگی او ندارند. گفتی: پس مرا فراموش کن. شهروز گفت: نه! ما بایستی ایشان را مقابل عمل انجام شده قرار دهیم. با شنیدن این جمله اشک در چشمانت حلقه زد و سریع از جا برخاستی و انگشتانت را در هم جفت نمودی و سیلی سختی بر رخسار شهروز نواختی و از پارک بیرون رفتی.

چون به خانه آمدی متوجه تغییر رنگ و عصبانیت تو شدم و سعی نمودم دلیل آن را از زیر زبانت بیرون بکشم، اما مادرت را

نامحرم به حساب آوردی و راز دل بر او نگشودی.

چند روز گذشت و خبری از شهروز نبود و تو خوشحال بودی که آن سیلی کار خودش را کرده و او دست از سرت برداشته است. غافل از اینکه او با هدایت و راهنمایی ساحره پی مکر و ترفندی تو است...

تا اینکه یک روز صبح شهروز را دیدی که وارد در دست بر سر راهت ایستاده، اما خروسی به همراه ندارد. با نزدیک شدن تو شهروز پیش آمد و راهت را سد نمود. یک آن اندیشه نمودی تصمیم بر قتلت گرفته و وحشت زده و هراسان به او نگریستی؟! شهروز گفت: نترس ای دختر زیبا رو! من امروز خروسی با خود نیاورده‌ام چون قصد دارم خودم را پیش پاهایت قربانی نمایم. از شنیدن این جمله دلت در سینه لرزید و با خود گفستی: نکند باعث مرگ این جوان شوم و ندای وجدان عمری مرا ملامت نماید؟ پس با لحنی ملتسمسانه گفستی: خواهش می‌کنم دست از سر من بردار و مرا فراموش کن. شهروز گفت: ای دختر زیبا رو! من واله و شیدای توام و نمی‌توانم دست از تو بکشم. بدان که پدرم قصد نموده با جبر و زور دختری از دوستانش را به عقد و ازدواج من در آورد و من برای اثبات این سخن پیشینیان که گفته‌اند: خدا یکی، یار یکی! عزم جزم نموده‌ام که جز تو با کسی عهد و پیمان ازدواج

نبندم و از امشب نیز تا سه شب متوالی بر روی همان نیمکت که آن روز کنار دستم نشستی تا به صبح منتظر تو می‌مانم. اگر آمدی که با هم به نقطه‌ای دور دست خواهیم رفت تا دست هیچ معاند و بد خواهی به ما نرسد و اگر نیامدی من در سپیده دم روز سوّم خویش را در راه عشق تو قربانی خواهیم نمود.

نگاهی به چهره‌ی مصمم و سرخ شده از هیجان شهروز انداختی و گفتی: ای جوان! این کار تو دور از عقل و منطق و مخالف با شرع و عُرف است و انسان بایستی در پیامد و عواقب تصمیماتی که می‌گیرد، اندیشه نماید؟ شهروز گفت: عاشقان تابع احساسند نه عقل و منطق! سپس از آن جا دور شد در حالی که در دل به سادگی لوحی تو می‌خندید.

شب به نیمه رسیده بود و حیاط در درخشش قرص ماه کاملاً روشن بود. از تخت خوابت پایین آمدی و لحاف را بر متکا کشیدی تا اگر کسی وارد اتاق شد، متوجه عدم حضورت نگردد. پاورچین پاورچین به سمت تخت چوبی که مادر بر آن خفته بود گام برداشتی. نگاهی به رخسار تکیده‌ی مادر در زیر نور ماه که از دریچه به داخل تابیده بود افکندی و گویا نیشتری در قلبت فرو

رفته باشد، دستت را بر سینه قرار دادی و کنار تخت او بر زمین نشستی. از عاقبت کاری که می‌خواستی انجام دهی بسیار بیمناک بودی اما تداعی سخنان شهروز در ذهنت و زنگ کلام او در گوشت، قدرت اندیشه و تفکر را از تو گرفته بود. برای اینکه حس عاقبت اندیشی، قدرت تصمیم‌گیری را از تو سلب ننماید از جایت برخاستی و پس از بوسیدن صورت مادر از اتاق خارج شدی و به سمت در خروجی به راه افتادی. کنار در لحظه‌ای مکث نمودی! به عقب برگشتی تا برای آخرین بار با خانه و اهل آن وداع نمایی که با دیدن چهره‌ی مضطرب و رنگ‌پریده‌ی مادر که پشت سرت ایستاده بود، بر جا خشکت زد! انگشت نشانه‌ام را بر بینی فشار دادم و بدین وسیله از تو خواستم تا سکوت نمایی و حرفی نزنی. سپس من از جلو و تو از پشت سر به طرف در ورودی ساختمان به راه افتادیم. وارد اتاق شدی و بر لبه‌ی تخت خواب نشستی و سرت را پایین انداختی. من پارچ آب را از یخچال کوچکی که به دلیل کمبود جا در آشپزخانه به گوشه‌ی اتاق تو انتقال داده شده بود، بیرون آوردم و لیوانی را از آب خنک لبریز و به دست تو دادم و گفتم:

دخترم! هیچ می‌دانی امشب، شب نیمه‌ی شعبان و بنا بر احتمالی شب قدر است؟ پاسخی ندادی. کنار دستت بر لبه‌ی

تخت نشستم و گفتم: دخترم! ساعتی درنگ کن و گوش بسپار تا داستان عشق پاک و آسمانی نرجس دختر یسوعا و نوهی قیصر روم را برایت حکایت نمایم تا تفاوت عشق حقیقی و دروغین بر تو آشکار گردد. چون متوجه شدی من از ماجرا بو برده‌ام و دانسته‌ام بر سر یک ماجرای عشقی قصد فرار از خانه را داشته‌ای چهره ات بر افروخته و خیس از عرق شد! در حالی که با دست موهایت را نوازش می‌کردم لب به سخن گشودم و حکایت کردم:

حکایت ازدواج ملیکا با امام حسن عسکری علیه السلام

از بشر بن سلیمان حکایت شده است: روزی غلام امام هادی علیه السلام که کافور نام داشت، به نزد من آمد و گفت: ای بشر! علی بن محمد تو را احضار کرده است. با عجله لباس پوشیدم و خودم را به منزلی که از طرف متوکل (خلیفه‌ی عباسی) به امام واگذار شده بود، رسانیدم. پس از ورود امام مرا خطاب قرار داد و فرمود:

ای بشر! تو از نوادگان ابرایوب انصاری هستی و دوستی و مراودت خانواده‌های ما با شما ریشه دار است. آن روزی که جد ما حضرت محمد صلی الله علیه و آله به شهر مدینه وارد شد، تمامی بزرگان و رؤسای قبایل نزد او آمدند و از او خواهش کردند تا برایشان منت

گذاشته و میهمان خانه‌ی آنان باشد. رسول اکرم فرمود: ای مردم! این شتر که من با آن به سوی شما آمده‌ام از طرف خداوند مأمور است تا محل سکونت مرا تعیین نماید که اختلاف و تفرقه‌ای بین اهالی این شهر پیش نیاید.

آن شتر جد ما را به در خانه‌ی جد شما ابو ایوب انصاری که شخصی فقیر و بی نوا اما با ایمان و صاحب کمالات معنوی و روحانی بود، آورد و در آنجا بر زمین نشست. ابو ایوب انصاری جلو آمد و به رسول خدا خوش آمد گفت و جد ما میهمان جد بزرگوار شما گشت. ای بشر! جد تو، مادر پیری داشت که چشمانش نابینا بود. آن زن از پسرش خواست تا دستانش را گرفته و او را به نزد رسول اکرم ببرد تا به او خوش آمد گوید. چون آن زن بوی عطر حضرت محمد ﷺ را حس کرد، به گریه افتاد و گفت: ای فرستاده‌ی خدا به سوی خلق! حال که شما بر ما منت گذاشته‌اید و میهمان در خانه‌ی ما شده‌اید، من چشم ندارم تا جمال زیبا و دلربای شما را ببینم. رسول اکرم سر بر آسمان برد و از خداوند خواست تا بینایی آن زن را به او برگرداند و به برکت دعای جد ما آن زن بینا گشت. ای بشر! من از تو خواسته‌ام تا به اینجا بیایی زیرا مأموریتی خطیر و سرنوشت ساز برایت در نظر گرفته‌ام که با انجام آن افتخاری عظیم، نصیب تو و خاندانت خواهد شد.

من در حالی که از خورشحالی در پوست نمی‌گنجیدم گفتم: ای فرزند رسول خدا! همراه و خراسته‌ای داشته باشید، با دل و جان می‌پذیرم. امام نامه‌ای که با خط رومی نوشته شده بود را با مبلغی پول جهت کرایه و مخارج راه، همراه با کیسه‌ای پر از زر به من داد و فرمود: ای بشر! فردا صبح عازم بغداد خواهی شد. در روز دوشنبه یک کشتی در کنار جسر بغداد پهلوی می‌گیرد. برده فروشی تعدادی غلام و کنیز جهت فروش به شهر بغداد می‌آورد، تمامی کنیزها و غلام‌ها را می‌فروشد و تنها یکی باقی می‌ماند. آن کنیز به هیچ خریداری اجازه نمی‌دهد تا روپندش را کنار بزند و رخسارش را ببیند! او خریداران را تهدید می‌نماید که اگر او را خریداری نمایند، خودکشی خواهد کرد. تو جلو می‌روی و این نامه را به او نشان می‌دهی و آن کنیز با دیدن امضای پای نامه همراه تو خواهد آمد.

بشر می‌گوید: در فردای آن روز دو عدد اسب تهیه نمودم و به طرف شهر بغداد حرکت نمودم. دوشنبه شب به شهر بغداد وارد شدم و به انتظار لحظه‌ی موعود ماندم و چون برده فروش تمام کنیزها و برده‌ها را فروخت و تربت به آن کنیزک رسید، آن کنیز با زبان رومی از اربابش خواست ساعتی دیگر صبر پیشه نماید تا خریدار مورد نظر برسد. من جلو رفتم و نامه را به کنیز تقدیم کردم.

کنیز با دیدن امضای پای نامه به گریه افتاد و نامه را به چشمانش
 نالید! زرها را به برده فروش دادم و با آن کنیز به طرف سامرا به راه
 افتادیم. در طول مسیر راه از او پرسیدم: ای کنیز رومی! تو با
 صاحب این نامه چه آشنایی داشتی و از کجا او را می شناسی؟

کنیز پاسخ داد: ای مرد! بدان من از نسل شمعون الصفا و
 نوهی قیصر روم هستم. جد من (قیصر) مرا برای پسر برادرش
 خواستگاری نمود اما هنگام برگزاری مراسم عقد، ناگهان قصر
 بلرزه درآمد و پسر برادر قیصر بر خود لرزید و از فراز تخت بر زمین
 افتاد و از هوش رفت. قیصر و کشیشان متعجب و حیران شدند!
 قیصر فرمان داد تا باز قصر را زینت کنند و از کشیش خواست،
 خطبه‌ی عقد را دوباره بخواند. در این لحظه باز حادثه تکرار شد.
 کشیش، قیصر را خطاب قرار داد و گفت: ای پادشاه روم! گویا
 نیرویی ماوراء الطبیعه سد و مانع ازدواج این دختر است. امر
 نمایید تا این دختر به کلیسا در آید و در زمره‌ی راهبه‌ها و ربانته‌ها
 (دختران خدا) قرار گیرد. به سفارش کشیش مسیحی و دستور
 قیصر، من روزها به کلیسای شهر می رفتم و به من دروس مذهبی
 تعلیم داده می شد. شبی در عالم خواب دیدم که عیسی بن
 مریم صلی الله علیه و آله و شمعون الصفا به قصر قیصر، وارد شدند. شمعون،
 قیصر را خطاب قرار داد: ای پادشاه روم! خوشا به حالت بنا

است، رحم آل محمد به تو متصل شود. قیصر پرسید: چطور؟
چند لحظه بعد چشمم به جمال بی همتایی افتاد که نور رخسارش
قصر را روشن نمود. عیسی بن مریم علیه السلام فرمود: قیصر! این مرد
پیامبر خاتم حضرت محمد صلی الله علیه و آله است. قیصر با دیدن هیبت و
شکوه حضرت محمد صلی الله علیه و آله در حالی که بر خود می لرزید از تخت
پایین آمد و با ادب ایستاد و پرسید: پس داماد کجاست؟ ناگهان
جوانی خوش چهره و زیبا رو به قصر داخل شد. من از دیدن
رخسار زیبا و شکوه و هیبت او بر خود لرزیدم و در دل آرزو کردم
کاش آن جوان خواستگار من باشد و مرا به همسری و کنیزی
خویش بپذیرد. ناگهان ده مرد با چهره‌هایی تابناک در قصر تجلی
نمودند. حضرت محمد ایشان را به ما معرفی نمود و فرمود: همانا
ایشان جانشینان و امامان بعد از من هستند. در دل آن شب توسط
حضرت رسول برای حسن بن علی علیه السلام عقد شدم و فردای آن روز
من از درد فراق بیمار شدم به طوری که تمام اطباء از من قطع امید
کردند. روزی از قیصر خواستم تا مسلمانانی که در جنگ اسیر شده
بودند را آزاد نماید، شاید چشمه‌ی جوشان الهی به جوشش در
آید و فرج و گشایشی در کار من افتد. همان شب در عالم خواب
چهار زن مجلله و نورانی جهت عیادت به کنار بستر من آمدند.
اولی فرمود: ای نرجس! من حوا عیال آدم علیه السلام هستم. دومی گفت:

من هاجر همسر حضرت ابراهیم علیه السلام هستم. سوّمی گفتم: من آسیه دختر مزاحم (مؤمنه‌ی آل فرعون) هستم. چهارمی فرمود: من مریم مادر عیسی علیه السلام می‌باشم. در این لحظه در باز شد و بانویی دیگر وارد اتاقم شد. با ورود او آن چهار زن رسم کرنش و ادب به جا آوردند و مریم علیه السلام خطاب به من فرمود:

ای نرجس! این زن فاطمه، دختر پیامبر خاتم حضرت محمد صلی الله علیه و آله و همسر ولی حق علی بن ابیطالب و مادر یازده حجّت خدا بر خلائق است.

در حریم عفتش مریم به جان خدمتگزار

هاجر آنجا ایستاده با ادب در چاکری

در دل آن شب به برکت حضور آن زن با آیین و شریعت اسلام آشنا شدم و اسلام آوردم و آن زن به من مژده داد که به زودی در جنگی میان رومیان و مسلمانان اسیر خواهم شد و این اسارت مرا از غم و درد هجران، نجات خواهد بخشید.

چندی بعد در جریان جنگی که بین مسلمین و رومیان روی داد، رومیان به سختی شکست خوردند و من نیز به امر همسر آینده‌ام در عالم خواب در پوشش کنیزان با سایرین به اسارت در آمدم و امروز به عنوان کنیز فروخته شدم. پس از ساعت‌ها راه پیمایی ما به شهر سامرا وارد شدیم و آن کنیز را به حضور امام

هادی علیه السلام بردم. امام به سمت کنیز آمد و فرمود: ای زن! دوست داری به تو چهار هزار دینار طلا ببخشم یا اینکه مایلی تو را مرده‌ای دهم؟ کنیز گفت: مرا مرده بده. امام هادی علیه السلام لبخندی زد و گفت: به همین زودی از رحم تو مولودی به دنیا خواهد آمد که وارث انبیاء از آدم تا خاتم و اولیاء از علی بن ابیطالب تا فرزندم حسن علیه السلام خواهد بود و او جهان را از عدل و داد پر خواهد نمود و بساط ظلم و ستم را برای همیشه از کوهی ارض برخواهد چید. (۱)

زیر چشمی نگاهی به تو انداختم تا تأثیر سخنانم را در تو ببینم. نشانه‌های شرم و حیا را در سرخی رنگ رخسار و اضطراب و پریشانی را در قطره‌ی خون جاری از لب‌ت، بر اثر گزش دندان، آشکارا دیدم. دستم را دراز کردم و پارچ آب را از روی میز برداشتم و قدری آب در لیوان ریختم و به تو تعارف کردم. با اشاره‌ی سر نشان دادی که میلی بر آب نداری! جرعه‌ای آب نوشیدم و داستان را اینگونه ادامه دادم:

در همان سال امام هادی علیه السلام به شهادت رسید و فرزندش حسن به عنوان وارث علم و حکمت او به مقام امامت و پیشوایی بر تمام مخلوقات و موجودات جهان آفرینش از طرف خداوند

۱ - بحارالانوار، مضامین این روایت در مهدی موعود ص ۲۱۶ باب ولادت آقا ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف آمده است.

متعال و بر طبق وصیت پدرش برگزیده شد. از حکیمه خاتون دختر امام جواد حکایت شده: در غروب روز ۱۴ ماه شعبان سال ۲۵۵ هجری من در خانه‌ی امام حسن عسکری علیه السلام حضور داشتم. از کنیزم خراستم برخیزد تا جهت افطار به منزل برویم که امام ندا داد: عمه جان! امشب برای افطار در خانه‌ی ما بمان، وعده‌ی حق نزدیک است. با شعفی آمیخته با حیرت گفتم: از کدام زن مولای من! نرجس که حامله نیست؟

امام لبخندی زد و فرمود: عمه جان! حکایت نرجس چونان مادر موسی بن عمران است، در آن زن نیز به خاطر حفظ مولودش از شر فرعون، حاملگیش پرشیده ماند. دو ثلث از شب گذشت و نشانه‌ای از وضع حمل در نرجس پدید نیامد؟! امام فرمود: عمه جان! شک به دلت راه نده، امشب وعده‌ی حق تحقق خواهد یافت. در سحرگاهان ناگهان نرجس از خواب پرید و بدنش به لرزه و تشنج افتاد و آثار وضع حمل در هم‌کلیش هویدا شد. امام فرمود: بر او سوره‌ی قدر بخوان. داستان نرجس را در دست گرفتم و سوره‌ی قدر را تلاوت کردم. ناگهان نوری پیکرا او را در برگرفت و پرده‌ای بین ما حایل شد. هراسان از جا برخاستم و به سمت امام دویدم! حضرت فرمود: عمه جان! برگرد او را در جای خودش خواهی یافت. به سمت محلی که نرجس نشسته بود، بازگشتم و

نوزادی زیبا رو و پاکیزه تن را دیدم که کنار جسم خسته‌ی مادر سر
برخاک گذاشته و شهادت به وحدانیت خدا و رسالت انبیاء و
ولایت اجداد طاهرینش می‌دهد. پارچه‌ای سپید برداشته و دور
نوزاد پیچیدم و او را نزد امام بردم. حضرت طفل را از من گرفت و
گفت: وَ تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضِعُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً
وَ نَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِينَ. (۱)(۲)

احساس خستگی و خواب آلودگی می‌کردم. آخر مادران برای
کودکانشان داستان سرایی می‌کنند تا ایشان را بخوابانند اما من
برای تو حقایقی را بیان می‌داشتم تا طینت پاکت را بیدار نگاه دارم.
دستم را جلوی دهان گرفتم و خمیازه‌ای صدا دار کشیدم!
برخاستم و از اتاق خارج شدم و دقایقی بعد با یک سینی که در آن
یک قوری و قندان چینی و دو فنجان شیشه‌ای قرار داشت به اتاق
باز گشتم. قوری را برداشتم و قدری چای در فنجان‌ها ریختم و
گفتم: دختر! در این هوای سرد چای می‌چسبد؟ خاموشی گزیدی
و پاسخی ندادی! جرعه‌ای چای نوشیدم و ادامه دادم:

۱ - سوره‌ی قصص آیه ۵.

۲ - کمال الدین صدوق، ج ۲ ص ۴۲۵.

چون امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسید، جعفر عموی امام زمان علیه السلام برای خواندن نماز بر پیکر امام حاضر شد. ناگهان طفلی گندمگون و زیبا چهره که پنج سال بیشتر نداشت جلو آمد و عبای جعفر را گرفت و او را کنار زد و فرمود: عمو جان! من برای خواندن نماز بر پیکر پدرم سزاوارترم. جعفر در حالی که مثل بید می لرزید کنار رفت و آن طفل پس از خواندن نماز به درون خانه‌ای که از طرف خلیفه‌ی عباسی در اختیار امام حسن عسکری علیه السلام قرار داده شده بود رفت. جعفر دوان دوان خود را به معتمد، خلیفه عباسی رسانید و جریان را تعریف کرد. در یک لحظه اوضاع دربار به هم ریخت و به فرمان خلیفه فوجی سوار برای یافتن و کشتن آن طفل به خانه‌ی امام یورش بردند. سربازان وارد خانه شدند و شروع به جست و جو کردند تا اینکه مقابل حجره‌ای که پرده‌ای سفید رنگ بر سر در آن آویخته شده بود، رسیدند. پرده را کنار زدند و در کمال حیرت دیدند که آب در اتاق موج می‌زند و طفلی خردسال در وسط حجره بر سجاده‌ای به سجده رفته و با صدایی ملکوتی خدا را می‌ستاید. فرماندهی سربازان که رشیق نام داشت به یکی از سربازانش به نام احمد بن عبدالله فرمان داد به درون اتاق رفته و دست آن طفل را گرفته و او را بیرون بکشد. احمد می‌گوید: به محض آنکه پا درون حجره گذاشتم گردابی از آب مرا

در دل فرو کشید. دوستانم دستان مرا گرفته و به زحمت از آب بیرون کشیدند. رشیق به شخص دیگری فرمان داد تا آن طفل را از اتاق بیرون بیاورد. او نیز در آب فرو رفت و به حالت اغماء افتاد. رشیق گوید: من با تضرع و التماس از آن طفل خواستم تا از خطای ما بگذرد و سریعاً جریان را به معتمد خلیفه‌ی عباسی گزارش دادیم. خلیفه ما را تهدید نمود که آن ماجرا را پوشیده داریم، مبادا باعث الفت بیشتر قلوب مردم نسبت به آل علی علیهم‌السلام گردد. (۱)

در این لحظه سخن مرا قطع نمودی و پرسیدی مگر تا قبل از آن روز کسی حضرت را ندیده بود؟! از اینکه توانسته بودم با داستان سرایی تو را به پرسش و سؤال و احساس شعف و شادی کردم! در حالی که سعی داشتم سرور خویش را از تو پنهان نگاه دارم پاسخ دادم:

چرا دخترم! امام حسن عسکری علیه‌السلام در زمان حیات طفل خردسالش را به تعداد اندکی از خواص نشان داده بود و به ایشان تاکید داشته بود آن راز را تا زمانی که او زنده است پوشیده دارند از جمله:

از احمد بن اسحاق قمی روایت شده که روزی نزد امام حسن

۱ - بحار الانوار، مهدی موعود عجل الله تعالی فرجه عن ۷۸۶.

عسکری رضی الله عنه رفتم تا در مورد جانشین و پیشوای بعدی از ایشان پرسش نمایم. قبل از آنکه سخنی بر زبان آورم، امام فرمود: احمد! همانا از زمانی که آدم رضی الله عنه خلقت شده تا کنون هیچ گاه زمین خالی از حجّت نبوده و از این به بعد نیز نخواهد ماند، زیرا بواسطه حضور حجّت، بلا از اهل زمین دفع می گردد و برکت از آسمان می بارد. امام پس از گفتن این جملات برخاست و از اتاق خارج شد و دقایقی بعد در حالی که طفلی خردسال که چهره اش چونان ماه شب چهارده می درخشید را بر دوش داشت به نزد من بازگشت. کودک را بر دامانش نشانید و گفت: این کودک جانشین و پیشوای بعد از من و هم نام با حضرت محمد صلی الله علیه و آله است و زمین را از عدل و داد پر خواهد نمود، پس از آنکه از ظلم و ستم پر شده باشد. (۱)

و از محمد بن عثمان عمروی نیز روایت شده که روزی با چهل تن از خواص و دوستان اهل بیت پیامبر بر امام حسن عسکری رضی الله عنه وارد شدیم. او کودکی گندمگون و زیبا چهره را به ما نشان داد و فرمود: همانا این کودک امام و پیشوای بعد از من و حجّت خداوند بر زمین است. از گرد او پراکنده نشوید که هلاک

۱ - منتخب الاثر - غیبت شیخ، کشف الغمّة ترجمه و شرح زواره‌ای ج ۳ ص ۲۲۸.

خواهید شد و دینتان تباه خواهد گشت. (۱)

در اینجا رشته‌ی سخن مرا قطع نمودی و گفتمی: راستی، من جمالاتی چند از عرفا و فضلا در مورد آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) یادداشت کرده‌ام، دوست داری آنها را برایت بخوانم؟ با خوشحالی گفتم: خیلی دوست دارم بدانم چه نوشته‌ای. با عجله از جایت برخاستی و دفترچه یادداشت کوچکی از کیف مدرسه ات بیرون آوردی، آن را ورق زدی و شروع به خواندن کردی:

اللهم كن لوليک الحجة بن الحسن صلواتک علیه و علی آبائه
فی هذه الساعة و فی کل ساعة ولیاً و حافظاً و قائداً و ناصراً و دليلاً و
عیناً، حتی تسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلاً. پروردگارا!
رحمت و بخشش تو بر دوست و ولیت حضرت حجّت بن الحسن
و بر پدران گرامی و عزیزش باد، در این لحظه و ساعت و در هر
لحظه و ساعتی. ولی و نگهدار و رهبر و یاور و راهنما و دیده بان
باش او را تا اینکه حضرتش را در زمین و مملکت خویش با شوق
و رغبت بنشانی و سکنی دهی و برای مدتی طولانی
برخوردارگردانی.

۱ - بحار الانوار، ج ۵۱ ص ۳۴۶، کشف الغمّه - غیبت طوسی ص ۳۵۷.

دیده در هجر تو شرمنده‌ی احسانم کرد
 بس که شب‌ها گُهر اشک به دامنم کرد
 شمه‌ای از گل روی تو به بلبل گفتم
 این تنک حوصله رسوای گلستانم کرد
 شمه‌ای از غم هجران تو گفتم با شمع
 آن قدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

الف) نگاه انتظار!

ای امواج پرتلاطم عشق! به توئم باران قسمت‌ان می‌دهم، بذر
 گل شقایق را در دلم بکارید و به شوق مهتاب، دیدگان خیس شده
 از اشک من را بر بایید و به بوسه‌ی باران، رد بال شاپرک را بر لوح
 قلبم بنگارید و به نگاه انتظار، خواب را به چشمان سیاهم هدیه
 نمایید و به برکت نماز، غصّه و اندوه برگرفته‌ی وجودم را بزدایید.
 و به شکوه لبخند، شادی را بر لبانم بنشانید و با تکیه بر لطف
 خدای قائم، جلوی نام مهدی (عجل الله تعالی فرجه) را در دفتر حضور و
 غیاب علامت حاضر بزنید و با طلوع خنده، رسیدن ایام سرور
 و شادی را به مؤمنان زمین و فرشتگان آسمان مژده دهید.

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی
چه زیان تو را که من هم برسم به آرزویی
به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا به هر زبانی بود از تو گفت و گویی
به ره تو بس که نالم، ز غم تو بس که مویم
شده‌ام ز ناله نایی، شده‌ام ز مویه مویی
شود این که از ترخّم، دمی‌ای سحاب رحمت!
من خشک لب هم آخر ز تو تر کنم گلویی
بشکست اگر دل من به فدای چشم مستت
سر ختم می سلامت، شکند اگر سبویی
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
تو قدم به چشم من نه، بنشین کنار جویی
نظری به سوی (رضوانی) دردمند مسکین
که به جز درت امیدش نبرد به هیچ سویی (۱)

ب) راز غروب جمعه!

نمی‌دانم در غروب روز جمعه چه رازی نهفته است؟ آسمان
آبی، اما دلت حال غروب ابری ترین روزهای پاییز را دارد.

دلتنگی غروب ابری بر دلت پنجره می کشد و تو را در حصار
 تنهایی ها حبس می نماید. بعد از ظهر آدینه، آینه‌ی غریبی است!
 دلت بهانه می گیرد! هیچ چیز آرامت نمی کند؟ قرار از دلت
 می رود! ناگاه به خود می آیی و می بینی که قطرات اشک به آرامی از
 صورتت بر گونه‌ها می بارد. راستی در غروب جمعه چه رازی
 نهفته است؟ این اشک از کجا آمده و بهانه‌ی گریه چیست؟ کاش
 دلت با گریه آرام می گرفت، اما گریه تو را بی قرارتر می کند! دوست
 داری فریاد کنی و ندایی را که از اعماق وجودت می خروشد بر
 جویبار زبانت جاری سازی و هم نوا و هم صدا با مؤمنان زمین و
 فرشتگان آسمان نجوا کنی و بخوانی: «این الحسن این الحسین، این
 ابناء الحسین...» (۱)

دوباره حس سرودن، دوباره شوق رهایی

دوباره شور نوشتن از آیه‌های خدایی

دوباره مثل همیشه، قرار بین من و تو

کنار چشمه نشستن به شوق اینکه بیایی

و جمع کوزه به دستان و شادمانی و خنده

و توکه شوخی و سرمست که پر زحجب و حیایی

بهار آمد و نوروز و شور و شوق شکفتن

بهار آمد و تکرار لحظه‌های رهایی

صدای بلبل و آواز قمری و... شاید

دوباره از گل و ریحان، ترانه‌ای بسرای

چه شور و شوق غریبی؟ چه لحظه‌های عجیبی؟

چه آفتاب قشنگی؟ خدای من چه هوایی؟

تمام روز نشست، به انتظار رسیدن

خدا کند که دوباره کنار چشمه بیایی (۱)

ج) نذر وصال!

در این شب یلدای انتظار، امید به گشایش و صداقت مژده
دهندگان به ظهور مصلح آسمانی مایه استقامت و صبوری ماست.
گیرند زود می‌آید آن شریف ترین اشرف مخلوقات که زمین و
ساکنانش را بیش از این تاب نظاره‌ی تباهی و ستم نیست. حرام
بسیار است و حرامی بسیارتر. خوش می‌آیی ای آفتاب بلند هستی!
برآمدی از دامان بهارین نرگس و تا قلّه‌ی عبودیت درخشیدی.
می‌دانی که هزاران هزار عاشق نگران بر کهنه فرش کوهی خاکی ترا
می‌طلبند و جان و دلشان را نذر این وصال می‌نمایند. بلندای الله

اکبرشان را گوش کن به استغاثه، ایاک نعبد و ایاک نستعین شان
 بنگر و ببین که در سراشیب بی پناهی و ناآگاهی ترا تمنّا می نمایند
 و زبان می گشایند که: ای آخرین ذخیره‌ی الهی و ای تنها عدالت
 گستر در ارض بیا که دیدن روی ترا آرزو می کنیم و از بهر تجلی
 آفتاب جمالت وضو می کنیم!

سلام بر تو آنگاه که به نماز قیام می کنی و آنگاه که بر تشهد
 می نشینی.

سلام بر هنگامه‌ی نماز و نیابت.

سلام بر رکوع و سجودت.

سلام بر تهلیل و تکبیرت.

سلام بر حمد و استغفارت.

سلام بر تو ای امام امین!

سلام بر تو ای پیشوای تمنا شده!

تو را به شهادتین مان گواه می گیریم.

تو را به رسالت پیامبر خاتم حضرت محمد ﷺ گواه

می گیریم.

تو را به ولایت امیرالمؤمنین و فرزندان معصوم او گواه

می گیریم.

تو را بر خودت ای واسطه‌ی بین خالق و مخلوق و ای
دریچه‌ی رحمت الهی! گواه می‌گیریم. شما اول و آخر هستید و
ظهور و عدالت‌تان حق است و جهان را فرا خواهد گرفت.

بیچاره و بدبخت کسی هست که راهتان را نسپمورد و
اطاعت‌تان ننمود. زیرا شما مظهر حق و جداکننده‌ی حق از باطل
هستید. معروف آن است که شما بر آن امر نموده و بر انجام آن
رضایید. و منکر آن است که شما بر آن نهی نموده و بر انجام آن
نارضا هستید.

بی تو در انتظار می‌مانیم	بی دل و بی قرار می‌مانیم
بی تو ای آفتاب هستی بخش!	همچنان ذره وار می‌مانیم
ای بهار خزان نومیدی!	تا نسیم بهار می‌مانیم
بی تو ای روشنایی فردا!	در دل شام تار می‌مانیم
تا بیاید طنین گام تو، ما	در تب انتظار می‌مانیم

(د) انتظار!

انتظار باوری شورآور و شوری در باور.

انتظار ایمانی به مقاومت و مقاومتی در ایمان.

انتظار سرکشی در برابر ستم و بیداد و راهگشایی برای

حکومت عدل و داد.

انتظار یعنی شمشیرها و شهادت‌ها را پذیرا شدن و خط‌ها و
شهامت‌ها را پاس داشتن.

انتظار یعنی در درون تاریکی‌ها و سردی‌ها به دمیدن
سپیده‌دمان چشم داشتن و به امید طلوع خورشید زیستن.

این است انتظار! شعار شورآور منتظران، مقاومان، پایداران،
صلابت‌پیشگان و مهدی‌طلبان تاریخ.

ای فروغ هدایت، بتاب و ای خورشید جانها، برآی!
ای روشن‌گر هستی، بی‌روز و ای راز بزرگ تجلی، چهره
بنمای!

ای کعبه‌ی مقصود، نمایان شو و ای قبله‌ی موعود، عیان گرد!

ای مشعل علم، روشنی بخش و ای مربی عقل، آگاهی ده!

ای حامل قرآن، بیا و ای صاحب شمشیر، برخیز!

ای امید‌رهایی، بشتاب و ای پناه همگان، فرارس!

ای ذخیره‌ی الهی، بدر آی و ای عصمت نامتناهی، بخروش!

ای شفای دردها، بهبود بخش و ای ساحل‌رهایی، پیدا شو!

ای چراغ هدایت، نمایان کن و ای کشتی نجات، به سوی ما

آی!

بیا و مشتاقان مهجور را دریاب و شیفتگان بی‌تاب را آرامش

بخش که ماکوله بار دل تاریک بر دوش نهاده در این هامون بی کران
راه می سپاریم و تو را و نشان سرمنزل تو را می جوییم. (۱)

تا رسیدن به سراپرده‌ی عدل

رودها در راه است

موج‌ها در پیش است

باید از پهنه‌ی این رود گذشت

اینک از حال به آینده پلی باید زد

زلف فردای شکوهنده‌ی ما

همچنان منتظر دست نوازشگر ماست

نبض تاریخ و زمان

خفته در پنجه‌ی دست من و توست

بر سر و سینه‌ی تاریخ گلی باید زد

هرچه غم بود، گذشت

بهر تجدید حیات

سوی آینده‌ی پربار، پلی باید زد (۲)

۱ - محمد رضا حکیمی.

۲ - جواد محاشی.

۵) گفتگوی دو عاشق دلخسته!

عاشقی مهجور چنین می‌سراید:

بارالها! رهبر اسلامیان کی خواهد آمد؟

جانشین خاتم پیغمبران کی خواهد آمد؟

درد ما درمان ندارد، جسم عالم جان ندارد

این تن بی روح را روح و روان کی خواهد آمد؟

غم فزون شده قلب خون شده صبر از دلها برون شد

شیعیان را غمگسار مهربان کی خواهد آمد؟

موج طوفان بلای ظلم شد نزدیک یا رب!

ناخدای کشتی اسلامیان کی خواهد آمد؟

آتش نمرودیان سر تا سر عالم گرفته

آنکه سازد این جهان را گلستان کی خواهد آمد؟

انتظار مصلحی دارد جهان، لیکن نداند

مصلح کل رهنمای انس و جان کی خواهد آمد؟ (۱)

عاشق دیگر در جواب می‌گوید:

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد

غم مخور آخر طبیب دردمندان خواهد آمد

آنقدر از کردگار خویشتن امیدوارم

کسان شفا بخش دل امیدواران خواهد آمد

بوی پیراهن رسید و زین بشارت گشت معلوم

یوسف گم گشته سوی پیر کنعان خواهد آمد

دردمندان، مستمندان، بی پناهان را بگوشان

مهدی موعود، غم خوار ضعیفان، خواهد آمد

سخت آمد طول غیبت بر تو می‌دانم مخور غم

موقع افشاء این اسرار پنهان خواهد آمد

کاخ‌های ظلم ویران می‌شود بر فرق ظالم

مصلح عالم، پناه بی پناهان، خواهد آمد

این چراغ از صرصر بیداد، خاموشی ندارد

آنکه عالم را نماید نور باران خواهد آمد

نیست شک از عمر این دنیا اگر یک روز ماند

ذات قائم، حجّت خلاق شبحان خواهد آمد

صبر کن یا فاطمه! ای بانوی پهلو شکسته!

قائمت با شیشه‌ی دارو و درمان خواهد آمد

اینقدر آخر منال از ضربت بازو و پهلو

مونس تو پادشاه دلنوازان خواهد آمد (۱)

(و) یوسف دل!

سالیانی است که نگاه انتظارپشت پنجره‌ی متروک زمان
 ایستاده و چشم به طلوع جمال آفتاب دوخته است تا با پرتو
 افشانی مایه چشم روشنی منتظران و کوری دیدگان ظلمت طلبان
 تاریخ گردد. صدای مناجات‌های خالصانه‌ی عاشقان صدیق و
 رهروان خالص در درون دل و لوله‌ای به پا کرده است. نگاه عاشقان
 رؤیت رویش به افق ظهور خیره مانده است و عشق قامتش به
 شوق ظهور سبز چشمان آسمانی او همچنان پا برجاست. اشک
 گنج چشم امید نشسته و دانه‌های تسبیح نذر نرگس را قطره قطره
 در برگه‌ی شیشه‌ای مهتاب می‌چکاند تا با پر شدن نیمه‌ی ماه
 نذرش به اجابت برسد. ذوالفقار کنار چشمه‌ی فرج تشنه ایستاده تا
 دستان آفتاب آن را در برگیرد و از شهد عدالت سیرابش نماید.
 بسیج دل‌ها در سایه سار ذوالنقار رزم آرای می‌کنند و با پیشانی
 بندهای سبز بر جبین خود فریاد یا مهدی (عجل الله تعالی فرجه) از
 وجودشان می‌خروشند. صدای پرتین‌های عشق، قلب خوابیده
 زمین را به تپش می‌اندازد و ثانیه شمار زمان، زمینه را برای آمدن
 جمال آفتاب آماده می‌سازد تا با ذوالنقار ریشه‌ی تمامی خارهای
 وحشی که زندانبان گل نرگسند را از زمین بر کند و جایشان

شقایق‌های عشق به ولایت الهی را بکارد و با طلوع سبزافتاب
پنهان شده در پشت مژگان دعا مؤده‌ی رهایی یوسف دل از بند
ظلمت را خبر دهد. (۱)

گل می‌دهم به بوی بهاری که می‌رسد

چشمم به در به دیدن یاری که می‌رسد

تکرار می‌شود غزل انتظار من

هر شب به نام آینه داری که می‌رسد

بغض هزار پنجره را اشک می‌شوم؟

در انتظار سجده‌گذاری که می‌رسد

روشن ز آیه‌های خدا می‌شود زمین

در برق ذوالفقار سواری که می‌رسد

ز) بهار ظهور

در سبز خیالت را می‌گویم و به انتظار می‌ایستم! می‌دانم

می‌آیی. می‌دانم می‌دانی چقدر آرزوی دیدارت را دارم. یاس سپید

کنار دیوار به گل نشسته، عطر دل انگیزش مرا به یادت می‌اندازد.

یقین دارم می‌آیی. اما کی؟ ... تازگی‌ها گلدان جدیدی دارم.

۱ - معنومه مرتضوی.

می دانی گل نرگس پرورش می دهم، می دانم دوست داری.
 می خواهم هر چه را که تو دوست داری داشته باشم تا شاید بیایی!
 می خواهم حوض خانه را پر از ماهی قرمز کنم، می خواهم سر در
 خانه را پرچم سبز بزنم، می خواهم سنگ فرش حیاط قدیمی مان
 را تمام چمن سبز بکارم، تا وقتی قدم می گذاری بر منزل این حنجر
 آزرده خاطر نشوند پاهای مبارکت.

مولای من! اینجا همه ثنا گویند، حتی رنگ های پیش پای من
 و فقط و فقط جای تو خالی است.

ای کاش می شد ستاره ای در آسمان برقی زند و بشارت دهد
 مژده ی آمدنت را!

ای که رفته، صد هزار آرزوی زخم خورده رفت، نیامدی!

ای که رفته، گیسوان مادرم سپید شد نیامدی!

ای تمام آرزوهای ناتمام بی کسی،

گریه های بی کسی شدید شد نیامدی!

ای آسمان تو شاهدی، به ماه من بگو

یازده ستاره ناپدید شد، نیامدی!

ز کعبه عزم سفر کن، به این دیار بیا!

چو عطر غنچه نهان تاکی؟ آشکار بیا!

حریم دامن نرجس شد از تو رشک بهار

گل یگانه‌ی گلزار روزگار بیا!

دل ز هجر تو ویرانه شد ز پرده بتاب

چو مه ببخش به ویرانه اعتبار بیا!

امید آنکه بیایی و در قدم قدمت

(سپیده) اشک و گل و جان کند نثار بیا! (۱)

دستم را زیر چانه ات قرار دادم و صورتت را به آرامی بالا آوردم. پیشانیت را بوسیدم و گفتم: آفرین دخترم! چقدر زیبا بود. راستی می‌دانی بزرگترین سد و مانع بین ما و حضرت حجت علیه السلام چیست؟ گفتم: به نظر من گناه تنها سد و حجاب بین ما و آن حضرت است. اما ماما! با وجود این همه زمینه و امکان جهت گناه در عصر حاضر، چگونه می‌توان در جرگه‌ی دوستان و پیروان او وارد شد؟ پاسخ دادم: دخترم! راه نیل به دوستی و محبت حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) معرفت و شناخت است. چنانچه آمده است: «إِعْرِفْ إِمَامَكَ. فَإِنَّكَ إِذَا عَرَفْتَهُ لَمْ يَضُرَّكَ تَقَدُّمُ هَذَا الْأَمْرِ أَوْ تَأَخُّرِهِ». امام خود را بشناس. اگر امام خود را شناختی چه

ظهور زودتر اتفاق افتد یا دیرتر به تو زیانی نمی‌رساند. (۱)

و باز در حدیث دیگر می‌فرماید: مَنْ مَاتَ وَ لَمْ يَعْرِفْ إِمَامَ زَمَانِهِ
مَاتَ مَيِّتَةً جَاهِلِيَّةً. هر کس بمیرد و امام زمانش را نشناسد به مرگ
زمان جاهلیت از دنیا رفته است. (۲)

گفتی: مامان! با توجه به غیبت و عدم حضور حجّت در بین ما
وظیفه‌ی حفظ و پاسداشت دین در عصر ما بر عهده‌ی چه
کسانی است؟ گفتم: دخترم! در حدیث آمده است که قال علی عليه السلام:
«قوام الدین باربعه. بعالم ناطقٍ مستعمل علمه و بغنی لا يبخل بفضله
على اهل دين الله و بفقيرٍ لا يبيع آخرته بدنياه و بجاهلٍ لا يتكبر عن
طلب العلم. فاذا كتم العالم علمه و بخل الغنى و باع الفقير آخرته بدنياه
و استكبر الجاهل عن طلب العلم. رجعت الدنيا الى ورائها القهقري». عليه السلام
فلا يغرنكم كثرة المساجد و اجساد قوم مختلفه. قيل: يا امير المؤمنين!
فكيف العيش في ذلك الزمان؟ قال: خالطوهم بالبرّانيه و خالفوهم
بالباطن للمرء ما اكتسب و هو مع من احب و انتظروا مع ذلك الفرج
من الله تعالى.»

علی عليه السلام فرمود: قوام و بقای دین به واسطه‌ی چهار گروه و

۱ - امام صادق عليه السلام، بحار ج ۵۲ ص ۱۳۱.

۲ - امام حسن عسکری عليه السلام، بحار ج ۵۱ ص ۱۶۰.

صنفت استمراز یافته است. گروه اوّل علماء و اندیشمندان دینی هستند، البته کسانی که عالم باشند و علم خویش را در اجتماع نشر دهند و به آنچه می‌گیرند نیز عمل نمایند. دسته و گروه دوّم ثروتمندانی که در انفاق مالشان در راه خدا جهت ترویج دین بخل نداشته باشند. دسته‌ی سوّم فقرا و مستمندانی که آخرت خویش را به دنیا نفروشند و دسته‌ی چهارم جاهلانی که کبر و عار در آموختن و کسب علم و دانش نداشته باشند. کتمان عالم به علمش و بخل غنی و ثروتمند در بخشش از مالش و دنیا پرستی فقیر و تکبر جاهل در طلب دانش باعث رجعت و بازگشت مردم به جاهلیّت و قهقرا خواهد گردید. در آن روزگار زیادی مساجد و کثرت جمعیت‌ها شما را فخر و غرور نبخشد. کسی پرسید یا امیرالمؤمنین! در چنین زمانه‌ای چگونه بایستی زیست؟ فرمود: در میان مردم باشید و با آنان خلط و آمیزش داشته باشید ولی شیوه و سلک باطل ایشان در شما اثر نکند و دوستی ایشان را کسب نمایید اما از ایشان رنگ و بو نگیرید. و انتظار فرج و گشایش از سوی خدای متعال را داشته باشید. (۱)

با طلوع ستاره‌ی صبح که نزدیک شدن سحر را نوید می‌داد،

لب فرو بستم. نگاهی به چشمان خسته و خواب آلوده ات انداختم و گفتم: دخترم! نزدیک اذان صبح و وقت راز و نیاز با معبود و زمان فضیلت نماز شب است. برخیز تا وضو ساخته و لحظاتی در خلوت با خالق و معبود خویش راز و نیاز نمایم. از جای برخاستی و برای تجدید وضو به سمت حیاط رفتی. مواظبت بودم و دیدم چگونه در حالی که با آب سرد حوض وضو می‌گرفتی نگاهت را در آسمان می‌چرخانیدی و چون چشمت بر قرص کامل ماه در افق افتاد، چطور آه کشیدی؟ و شنیدم که گفتی: بارالها! به حق مولودی که در این شب توآید یافت به من علمی عطا کن تا بدانم آنچه را نمی‌دانم و بصیرتی تا بپذیرم آنچه را که می‌دانم و شناسم تا تغییر دهم آنچه را که می‌توانم.

در هستی هست غیر تو هستی نیست

چون نرگس مست تو سیه مستی نیست

ای ساقی روح بخش میخانه‌ی دل

می ده که فراز دست تو دستی نیست

پس از صرف صبحانه تو را خطاب قرار دادم و گفتم: زهرا جان! امروز عید است، برخیز تا به بازار برویم. می‌خواهم کمی شیرینی تهیه کنم، شاید برایمان میهمان بیاید! علاوه بر آن دوست

دارم برای دخترم یک عیدی خوب خریداری نمایم. گفتم: خوشا به حال مادر بزرگ که هم اکنون در مسجد جمکران حضور دارد! من تبسم کردم و گفتم: واقعاً خوشا به حالش! به راستی که مسجد جمکران قطعه‌ای از بهشت است. راستی دخترم! یادت باشد برای او هم عیدی بگیریم.

در حالی که تک پوش‌های آویزان در پاساژ را با دقت از نظر می‌گذرانیدم از تو پرسیدم: دخترم! کدام یک را می‌پسندی؟ با دست تک پوش سورمه‌ای رنگ داخل ویتترین را نشان دادی و گفتم: ماما! آن تک پوش سورمه‌ای رنگ خیلی زیباست. از فروشنده خواهش کردم تا آن تک پوش را برایم بیاورد. فروشنده لبخندی زد و گفت: خانم! این تک پوش نمونه است و قیمت آن گران است. گفتم: اشکالی ندارد! دخترم آن را پسند کرده است. سرت را جلو آوردی و آهسته گفتم: ماما! بهتر نیست دو تک پوش ارزان برداریم؟ یک بار دیگر تک پوش‌ها را از نظر گذراندم و یک تک پوش آبی رنگ انتخاب کردم و از فروشنده خواهش کردم تا آن را نیز بیاورد. سپس دست در کیفم کردم و چند اسکناس مچاله شده بیرون آوردم و بهای تک پوش‌ها را پرداختم و با هم از پاساژ بیرون آمدیم. تک پوش سورمه‌ای رنگ را به تو دادم و گفتم: دخترم! مبارکت باشد. گفتم: ماما! این تک پوش زیباتر و گرانتر

است! آن را شما بپوش. لبخندی زدم و گفتم: دخترم! تو جوانی و جوان به پوشش و لباس زیبا تمایل دارد و من از خدای خویش خجالت می‌کشم که خود را بر تو ترجیح دهم.

مثل یک شاخه غریبانه شکستم بی تو

پشت یک پنجره احساس نشستم بی تو

بعد آینه‌ی مجروح نگاهت‌ای دوست!

دل به چشمان کسی هیچ نبستم بی تو

تو گمان کرده‌ای ای عشق! در این تنهایی

در شب می‌کده‌ها باده پرستم بی تو؟

کوچه در غربت خود چشم مرا ویران کرد

با همین بغض ترک خورده نشستم بی تو

تو پر از معنی آبی به تمامیت مهر

من خشکیده و بی رنگ چه هستم بی تو؟

مطمئن باش که با این همه سرگردانی

رشته‌ی مهر و وفا را نگسستم بی تو

با غروب خورشید و گسترش سپاه تاریکی افکار و

اندیشه‌های پریشان چون خوره به ذهن تو فشار آورده و آرامش و

قرار را از تو سلب می‌نماید. من که متوجه بیقراری و اضطراب تو شده بودم آهسته به سمت آمدم و دستم را بر شانه ات قرار دادم. تو دستانت را بر دست من قرار دادی و بغضت شکست و گهرهای اشک در چشمانت هویدا شد. پرسیدم: دخترم! هنوز هم نمی‌خواهی بگویی چه چیز تو را چنین پریشان و افسرده حال ساخته است؟ گفתי: مادر! احساس می‌کنم که کوهی از غصه و اندوه جسم و جانم را له می‌نماید. گفتم: دخترم! آن چه به دلها اطمینان و آرامش می‌بخشد، امید به فرج و گشایش است. در حالی که با گوشه‌ی آستین اشک‌هایت را پاک می‌نمودی برای اینکه بحث را عوض نمایی پرسیدی: راستی مامان! آقا امام زمان (عج) متعالی فرجه‌اکی و چگونه ظهور می‌نماید؟ پاسخ دادم: دخترم! بدان که جز خداوند متعال هیچ کس از وقت و زمان ظهور او آگاهی و اطلاع ندارد، اما یقین دان او خواهد آمد، آنگاه که نیاز به ظهور مصلح، جهانی و همه‌گیر گردد و یاری کنندگان او کامل گردند. «انه یقبل کالشهاب الثاقب». او زوی می‌آورد به مثابه‌ی شهابی درخشان. و در روایتی دیگر می‌فرماید: «المهدی منا یصلح الله امره فی اللیلة». مهدی (عج) در فرجه از ماست و خداوند امر ظهورش را در یک شب اصلاح می‌فرماید. و او در مسجد الحرام ظاهر خواهد شد و به دیوار کعبه تجلی‌گاہ معبود، تکیه خواهد داد

تا بر جهانیان واضح گردد که تنها مامن و تکیه گاه قابل اتکا و تنها معبود و محبوب شایسته‌ی پرستش، خداست. او بانگ خواهد زد و ندا خواهد داد: ای مردم! هر کس مایل است حضرت آدم و شیث علیهم‌السلام را ببیند در من بنگرد. هر کس آرزو دارد حضرت نوح و فرزندش سام علیهم‌السلام و حضرت ابراهیم و اسماعیل علیهم‌السلام را ببیند، مرا بنگرد و هر کس که دوست دارد حضرت موسی و یوشع علیهم‌السلام را ببیند، بر من نظر نماید. هر کس تمایل دارد حضرت عیسی و شمعون علیهم‌السلام و پیامبر خاتم حضرت محمد و اوصیای صدیق او را ببیند، مرا بنگرد. تا جهانیان بدانند او حجت خداوند و وارث علم و حکمت، حلم و بردباری، جود و سخاوت، صبر و استقامت، دلیری و شجاعت و بندگی و عبودیت انبیاء و اوصیاست. تن پوش او زره و ردای پیامبر خاتم و بر سر او، سرپوش و عمامه‌ی حضرت محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم است تا بر همگان آشکار باشد او ادامه دهنده‌ی صراط و راه حضرت محمد و زنده کننده و حیات بخش دین و شریعت ناب اوست. در دست راست او ذوالفقار علی علیه‌السلام می‌درخشد تا همگان بدانند او مظهر شجاعت و عدالت علی علیه‌السلام است. در دست چپ او پرچم جنگ بدر و یاران او سیصد و سیزده نفر به عدد سپاه بدر می‌باشند تا جهانیان بدانند ایشان جوشیده از چشمه‌ی عشق و اخلاص اهل بدر هستند. مرکز

حکومت و میعادگاه او شهر کوفه است. مرکز خلافت و حکومت اسیر مؤمنان و شاهد بر به خاک غلتیدن مظهر حق و حقیقت و عدل و عدالت و گواه بر مناجات‌های عاشقانه و عارفانه‌ی علی علیه السلام. شهری که با شهادت علی علیه السلام شاهد عدالت در کام آن خشکید و خونی که از عشق و مهرورزی او نسبت به بی‌کسان و بی‌نویان عالم در شریان‌هایش جریان یافته بود، از جریان افتاد. آری وعده گاه آنجاست و منجی آخرالزمان در آن شهر طریقت و روش جدش علی علیه السلام را زنده و احیاء خواهد نمود تا به شکوفایی و بار بنشیند. (۱)

سخنم را قطع نمودی و پرسیدی: راستی مامان! چرا عابدان نماز شب بخوان علی علیه السلام را به شهادت رساندند؟ با طرح این پرسش اندیشه‌ی خار در چشم و استخوان در گلو بغض را روانه برگلویم ساخت و یاد درد دل با چاه و ناله در نخلستان اشک را جویبار بر گونه‌هایم کرد. برای اینکه تو اشک‌هایم را نبینی سرم را پایین انداختم! لختی سکوت کردم و پاسخ دادم: دخترم! چنانچه جرج جرداق مسیحی نیز گفته است: «قُتِلَ فِي مِحْرَابِهِ لِعَدَالَتِهِ». حضرت علی علیه السلام کشته شد در محراب عبادتش به خاطر شدت

عدالتش. پرسیدی: مامان! تو گنتی زمان ظهور آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) را هیچکس نمی داند، آیا علائم و نشانه هایی وجود دارد که ما را از نزدیک شدن زمان ظهور ایشان آگاه نماید؟ پاسخ دادم: آری دخترم! دگرگونی ها و تغییراتی شگرف و ملموس در زمین و سماء به جهانیان نزدیک شدن زمان ظهور حضرت را توید می دهد که عبارتند از:

الف) گسترش هرج و مرج و رواج بی دینی

زمانی بر مردم خواهد رسید که پرده های شرم و حیا دریده شود و کارهای زشت و ناشایست آشکار و علنی گردد. (۱) زنا و تجارز به نوامیس مردم امری عادی شود و رشوه و ربا خواری در بین مردم شیوع یابد. در کیل و وزن کم و کاست نمایند و در آنچه به عنوان امانت به ایشان سپرده شود، خیانت روا دارند. نماز و نیایش به فراموشی سپرده شود و حج را به ربا و تجارت به جا

۱ - قال رسول الله ﷺ: (ليأتين على الناس زمان، لا يسلم لذي دين دينه، إلا من يفرو من شاطئ الى شاطئ و من جحر الى جحر، كالثعلب ياشباله). عصر و زمانی می آید بر مردم که باقی نمی ماند برای هیچ صاحب دینی دینش. مگر فرار نماید از فراز کوهی به کوه دیگر و از سوراخی به سوراخ دیگر، مثل آنچه روباه برای حفظ تولدش از شر گرگ انجام می دهد. مستدرک الوسائل ج ۱۱ ص ۳۸۷.

آورند. مردان خویش را به صورت زنان بیارایند و زنان لباس و پوشش مردان بر تن نمایند. (۱) و چون چنین شود، خداوند برکت و رحمت خویش را از آنان دریغ می‌دارد، به طوری که ماه شوال بر ایشان در دو شب ظاهر گردد. یا روز عید فطر را روزه دارند و یا روزه‌ی روز آخر ماه رمضان را افطار نمایند. در آن زمانه بایستی خوف و هراس از این داشته باشند که خداوند ایشان را به زلزله و خشکسالی و طوفان و سیل عذاب نماید و چنان در بلا و مصیبت گرفتار آیند که کسانی صبح را به سلامت از خواب برخیزند و شب در دل خاک و در قعر گور گرفتار باشند و یا روز را به صحت و

۱ - قال رسول الله ﷺ : (يأتي على الناس زمان، اذا سمعت بسم رجل خير من أن تلقاه و اذا لقيته خير من أن تجرّبه و اذا جرّبتّه أظهر لك احوالاته. دينهم دراهمهم، همتهم بطلونهم، قبلتهم نساءهم، يركعون لرغيب و يسجدون لدراهم، حياى سكارى، لا مسلمين و لا نصارى.) رسول اکرم ﷺ فرمود: عصر و زمانی می‌آید بر مردم که اگر نام مردی را بشنوی به نیکی بهتر از آن است که به او نزدیک شوی و اگر به ظاهر موجه از بسنده کنی بهتر باشد از آن که او را بیازمایی و اگر در احوالات ایشان وارد شوی بر تو ظاهر خواهد شد که دین مردم پول آنان و همت و سعی ایشان شکم‌های آنان و قیام و اختیار دار ایشان زنهای آنان باشند و در مقابل ثروتمندان رکوع و کرنش نمایند و برای به دست آوردن پول بر خاک افتند. آنان حیران و سرگردان باشند و اعمالشان نه به مسلمانان ماند نه به نصرانیان. *الملاحم و الفتن - بحار ج ۷۱ ص ۱۶۶. اعلام الدین ص ۲۹۱.*

سلامت سپری کنند و شب در زمره‌ی مردگان باشند. (۱) در چنین زمانه‌ای لازم است کسی شب را بی وضو و طهارت و بدون سفارش و وصیت نخوابد. نماز را در اوّل وقت به جا آورید، چون ممکن است فرصت اداء نیابید. من شما را ترسانیدم، اگر بترسید و آگاه ساختم تا ناآگاه نباشید و پند دادم اگر به کارگیرید. در آن زمانه اگر بی ایمان بمیرید، زیان کار و خاسر خواهید بود. (۲)

ب) ظهور دجال و رواج شیطان پرستی

دجال مردی چاق، آبله رو و ارزق چشم با ریشی دو شاخ و طویل و سمبل هر پلیدی، انحطاط و آلودگی است. نام او صائد بن

۱ - قال رسول الله ﷺ : (اذا كثرت الزنا بعدى كثرت موت الفجعة و اذا كثرت الربا كثرت الزلازل و اذا منع الزكاة هلكت المواشى و اذا نقض العهود سلط الله عليه عدوهم و اذا لم يأمرو بالمعروف و لم ينهوا عن المنكر، فیدعو عند ذالك خيارهم، فلا یستجاب لهم.) رسول اکرم حضرت محمد ﷺ فرمود: (بعد از مرگ من هرگاه زنا در جوامع مسلمین رواج یابد، مرگ ناگهانی و فاجعه بار افزایش می یابد و هرگاه ربا خواری رواج یابد، زلزله پدید می آید و هرگاه متمکنین زکات اموالشان را ندهند، چارپایان و احشام ایشان هلاک کردند و هرگاه نقض عهد و پیمان شکنی نمایند، خداوند اعداء و دشمنان را بر ایشان مسلط نماید و هرگاه امر به معروف و نهی از منکر را ترک گویند، خویان ایشان دعا نمایند و خدای متعال دعای ایشان را مستجاب نکند.) خصال.

۲ - به همین مضامین در معدن الجواهر ص ۶۶ و تحف العقول ص ۵۱ آمده است.

صید و از پدر و مادری یهودی متولد می‌شود. و چون دجال خروج کند طرفانی چون طرفان قوم عاد و بانگی چون بانگ قوم صالح علیهم السلام و مسخی چون مسخ اصحاب رس واقع گردد. او حق را باطل و باطل را حق جلوه دهد و جز در چهار شهر، مکه و مدینه و قدس و طرسوس در هر شهری وارد شود. (۱)

در شب بیست و سوم ماه مبارک رمضان که مصادف با شب جمعه است، صیحه‌ای آسمانی مژده و بشارت ظهور قائم آل محمد را به جهانیان خواهد داد و در غروب همان روز شیطان بانگ خواهد زد که حق با سفیانی و پیروان اوست و با این ندا گروهی کثیرگمراه خواهند شد. ندای شیطان که مردم را به پیروی و پرستش خویش می‌خواند در آخرالزمان، قبل از ظهور حضرت حجّت علیه السلام به اوج خواهد رسید که رواج شیطان پرستی در عصر حاضر مؤید آن است. (۲)

ج) ندای آسمانی

یا علی زمانی بر مردم خواهد رسید که آشوب‌ها و فتنه‌ها زمین و ساکنان آن را فرا می‌گیرد. در آن زمان، اهل زمین و آسمان در

۱ - بشارة الاسلام، به همین مضامین این روایت در کمال الدین ج ۲ ص ۲۰۷ آمده است.

۲ - مهدی موعود - منتهی الآمال.

فقدان پنجمین حجّت حق از اولاد هفتمین امام از نسل تو محزون و حیران و بی قرار و ناآرام خواهند شد. تا اینکه در شب بیست و سوم از ماه مبارک رمضان، صدایی از آسمان بر مؤمنان مژده و بشارت، رحمت و گشایش و برکافران و منافقان، وعده‌ی عذاب و خسران ابدی خواهد داد. با این صدا دختران پرده نشین از سراپرده‌ها به بیرون خواهند دوید و خفته‌ها بیدار خواهند شد و بیدارها از جا خواهند پرید و هر قوم و قبیله‌ای در هر گوشه‌ای از زمین که باشد، آن ندای ملکوتی را به زبان و گویش خویش خواهد شنید تا راز هستی بر همه آشکار شود و حجّت بر مردم تمام گردد. در آن روز جبرئیل بر فراز سنگی در بیت المقدس فرود خواهد آمد و بر جهانیان بانگ خواهد زد «وَقُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا». بگو حق آمد و باطل رخت بر بست بدرستی که باطل فناپذیر و نابود شدنی است. (۱)(۲)

(د) ظهور سفیانی

گویا می‌بینم که مردی سرخ چهره و کبود چشم از فرزندان عتبه بن ابی سفیان به نام عثمان بن عنبسه در شام خروج می‌نماید و به سرعت سرزمین‌های بسیاری را تحت سلطه و سیطره خویش

۱ - سوره‌ی الاسراء آیه ۸۱.

۲ - بشارة الاسلام.

در می آورد. آنگاه به سرزمین عراق هجرت می آورد و شروع به تجاوز بر جان و مال مردم می نماید و سپاهی را نیز به سمت مدینه الرسول روانه می کند و سپاهیان او در شهر مدینه جنایات بسیار انجام داده و به سمت شهر مکه حرکت می کنند اما در بیابان های بین مکه و مدینه به امر خدا در گردابی از شن گرفتار و نابود می گردند و چون قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه) به سمت سرزمین عراق حرکت می نماید، سنیانی از شدت بیم و هراس به سوی بیت المقدس فرار می کند و در آنجا به دست یکی از سپاهیان امام کشته می شود. (۱)(۲)

۵) خروج سید حسنی

سید حسنی از علمای بزرگ شیعه و چون قیام می نماید مردم را به عمل به سنت های محمدی و سیره و روش علوی فرا می خواند. او با سپاهی بی شمار به نبرد و مقابله با سپاهیان سنیانی

۱ - مهدی موعود علیها السلام ص ۹۵۵.

۲ - پرچم های سپاهی از مشرق زمین به اهتزاز در می آید که با مردی از اولاد ابوسنیان می جنگد و زمیندی فرمانبرداری از مهدی (عجل الله تعالی فرجه) را فراهم می آورد. (حضرت محمد ﷺ) مهدی موعود ص ۲۹۷. کمال الدین ص ۱ ص ۳۶ ترجمه کمره ای.

می پردازد و به سمت شهر کوفه حرکت می نماید و چون خبر حرکت امام از مکه به مدینه و سپس شهر کوفه به او می رسد در همان جا می ماند و چون امام به کوفه وارد می شود با سپاهیانش به استقبال او می شتابد و با امام بیعت می نماید.

در اینجا باز سختم را قطع نمودی و پرسیدی: مامان! آیا تنها ما شیعیان به ظهور مصلح و منجی آخر الزمان اعتقاد داریم یا در سایر ادیان نیز چنین پیش زمینه هایی وجود دارد؟ پاسخ دادم: دخترم! اعتقاد به ظهور مصلح و منجی آخر الزمان خاص ما شیعیان نیست بلکه یک باور و اعتقاد جهانی است. مثلاً در کتب دیگر می خوانیم؛

مردی از تبار بنی هاشم ظهور خواهد نمود و مردم را به دین و شریعت جدش فرا خواهد خواند. او زمین را پر از عدل و داد خواهد نمود به طوری که گریه و میش بر یک آبشخور آب خواهند نوشید. (۱)

پس از خرابی و ویرانی بر کوهی ارض در آخر الزمان، مردی ظهور خواهد نمود که نامش منصور است. او پیشوا و حجت خدا بر خلائق است و دین و شریعتش تمام عالم را فرا خواهد گرفت و

۱ - جاماسب نامه کتاب مقدس زردشتیان.

اوست که کافر و مؤمن همه رامی شناسد. (۱)

مابه اسماعیل فرزند ابراهیم برکت دادیم و از نسل او دوازده سرور پا به عرصه‌ی وجود خواهند گذاشت و از ایشان امتی عظیم بر روی زمین گرد آوریم. (۲)

صالحان خدا را تأیید و ستایش می‌نمایند و صالحین وارث زمین خواهند بود و تا ابد در آن سکونت خواهند نمود. (۳)

آنگاه پسر انسان را ببینید که با قوّت و جلال بر ابرها می‌آید. در آن هنگام فرشتگان در جهات اربعه، از انتهای کره‌ی ارض تا اقصای فلک، گرد خواهند آمد. از آن روز و ساعت جز خداوند هیچ کس اطلاع ندارد. پس بر حذر و بیدار باشید چون نمی‌دانید آن روز کی خواهد رسید و در چه زمان صاحب خانه می‌آید؟ (۴)

رسول اکرم صلی الله علیه و آله می‌فرماید: **الْمَهْدِيُّ مِنْ وَوَلْدِي، وَجْهُهُ كَالْقَمَرِ الدَّرِّيِّ اللَّوْنُ لَوْنُ عَرَبِيٍّ.** مهدی (عجل الله تعالی فرجه) از نسل من است. سیمایش چون ماه تابان گرد و درخشان و رنگش رنگ عربی است. (۵)

۱ - دید کتاب مقدس هندوان.

۲ - تورات کتاب مقدس یهودیان.

۳ - زبور داوود.

۴ - انجیل کتاب مقدس مسیحیان.

۵ - بحار ج ۵ ص ۹۱.

با موسویان گوی که از هاجر عذراست

با عیسویان گوی که از نسل یشوعاست

با هاشمیان گوی که از زهره‌ی زهراست

با پارسیان گوی که از بانوی کسری ست

گفتی: مامان! اگر ممکن است خصوصیات و نشانه‌های آقا

امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) را برایم بیان کن! شاید بتوانم برای

لحظه‌ای هم که شده او را پیش چشمانم مجسم نمایم تا زنگار از

دلم زدوده شود و جسم و جانم طراوت و تازگی یابد. گفتم:

۱ - از جابر بن عبدالله انصاری روایت شده که حضرت

رسول ﷺ فرمود: همانا مهدی از فرزندان من است. اسم او اسم

من (محمد) و کنیه‌اش کنیه‌ی من (ابوالقاسم) است. از نظر خلق و

خلقت شبیه‌ترین مردم است، نسبت به من و برای او غیبت

و حیرتی است که در آن مردم زیادی گمراه می‌شوند و به یکباره

می‌آید مثل شهاب ثاقب و زمین را از عدل و داد پر می‌نماید

همچنان که پر شده از ظلم و ستم. (۱)

۲ - از جابر جعفی به نقل از امام محمد باقر علیه السلام روایت شده

است که روزی عمر بن خطاب از علی علیه السلام پرسید: یا علی! مرا از

۱ - کمال الدین ج ۱ ص ۲۸۶. بحار ج ۳۶ ص ۳۰۹.

نام مهدی (عجل الله تعالی فرجه) خبر ده؟ علی علیه السلام فرمود: حضرت رسول از من پیمان گرفته است در مورد نام او سکوت نمایم تا آن زمان که خداوند او را برانگیزد. عمر گنت: مرا از خصوصیات و نشانه ظاهری او آگاه ساز؟ علی علیه السلام فرمود: بدان او جوانی است چهارشانه، نیکو روی و زیبا موی که گیسوانش برشانه هایش ریخته و سپیدی رخسارش بر سیاهی مویش چیرگی دارد. (۱)

۳ - از یحیی بن فضل نوفلی روایت شده است که روزی موسی بن جعفر علیه السلام پس از نماز دست‌ها را به سمت آسمان برد و چنین دعا نمود: پدر و مادرم فدای آن وجودی باد که شکمی برجسته، ابروانی پیوسته و ساق‌هایی باریک دارد. چهارشانه، قوی همکل، گندمگون و زیبا رخساره است و رنگ رخسارش بر اثر تهجد و شب زنده داری زرد گشته است. پدر و مادرم فدای او باد که شبها به رکوع و سجود منتظر غروب ستارگان است. پدر و مادرم فدای او باد که در راه خدا از ملامت ملامتگزاران تأثیر نمی‌پذیرد. او چراغ هدایت در ظلمات ارض است و به امر خدا قیام می‌نماید. (۲)

پرسیدی: راستی مامان! آیا آن حضرت نیز همان‌گونه که ما

۱ - بحار ج ۵۱ ص ۳۶، زندگانی چهارده معصوم ص ۵۹۳، روضة الواعظین ص ۴۳۳.

۲ - کمال الدین.

دوستش داریم و انتظار ظهورش را می کشیم، دوستدار ما هست؟
 به یاد ما هست؟ گفتیم: آری دخترم! از سید بن طاووس حکایت
 شده است که روزی جهت زیارت به سردابه‌ی صاحب الزمان (عج) ^{الله تعالی فرجه} داخل شدم. در انتهای سردابه و در مقابل ضریح محل
 غیبت، حضرت بقیة الله را دیدم که دست‌ها را به آسمان برده و با
 صوت و لحنی حزین می فرماید: (اللَّهُمَّ اِنَّ شِيعَتَنَا مِنَّا وَمُضَافِينَ اِلَيْنَا
 اِذَا الْعَبْدُ مُضَافٌ اِلَى سَيِّدِهِ وَالْمَمَالِكُ مُضَافُونَ اِلَى مَوَالِيهِمْ وَخُلِقَتْ
 مِنْ بَقِيَّةِ طِينَتِنَا وَرَجَّوْهُمْ اِلَيْنَا وَاتَّكَالَهُمْ عَلَيْنَا وَعَلَى حُبِّنَا وَشَفَاعَتِنَا
 اِنَّهُمْ قَدْ اَسَاءُوا وَلَوْ قَصَّروا وَ اَخْطَاوَا وَقَدْ فَعَلُوا ذُنُوبًا كَثِيرَةً اَتَّكَالًا عَلَى
 حُبِّنَا وَوَلَايَتِنَا وَتَعْوِيلًا عَلَى شَفَاعَتِنَا اِنَّا حِبَالُهُمْ وَضَامِنُوهُمْ تَقَبَّلْنَا عَنْهُمْ
 بِذُنُوبِهِمْ وَتَحَمَّلْنَا خَطَايَاهُمْ. اللَّهُمَّ اِنْ كَانَ ذُنُوبُهُمْ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ فَاصْفَحْ
 عَنْهُمْ وَاعْفِرْ لَهُمْ مِنَ الذُّنُوبِ مَا فَعَلُوهُ وَ اِنْ اَحْبَطَتْ اَعْمَالُهُمُ السَّيِّئَاتِ.
 فَتَقَلُّ مَوَازِينُهُمْ بَوْلَايَتِنَا فَقَدْ رَضِينَا وَ مَا كَانَ مِنَ الذُّنُوبِ فِيمَا بَيْنَهُمْ
 فَقَاصٌّ بِهَا عَنْ خُمْسِنَا وَ لَا تَفْضَحُهُمُ بِالسَّيِّئَاتِ عِنْدَ اَعْدَائِنَا وَ لَا تَجْمَعُ
 بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ اَعْدَائِكَ فِي سَخَطِكَ وَ وَلِّ امْرَهُمْ فِي الْاٰخِرَةِ اِلَيْنَا كَمَا
 امْرَهُمْ فِي الدُّنْيَا اِلَيْنَا وَ زَحْرُوحَهُمُ النَّارَ وَ اَدْخِلْهُمْ الْجَنَّةَ وَ اَرْفَعْ دَرَجَاتِهِمْ
 بِمَحَبَّتِنَا.)

(بارالها! همانا شیعیان ما از ما هستند و نسبت دارند به ما زیرا
 که عید به مولا و مملوک به مالک نسبت داده شود. شیعیان ما

آفرینش یافته‌اند از زیادی گل ما و عجیب شده‌اند به مهر و ولای ما
 و بازگشت آنان به سوی ماست و التجاء نموده و پناه آورده‌اند به
 محبت و دوستی ما و شناخت خواسته‌اند در پذیرش ولایت و سر
 پرستی ما. همانا ایشان بد کرده و کوتاهی نموده و راه خطا و اشتباه
 پیموده‌اند و گناه و معصیت تو را نموده‌اند اما اتکا بر دوستی و
 شفاعت ما دارند و ما وسیله‌ی نجات و ضامن آنان هستیم و آنها را
 با گناهانشان قبول کرده و بار گناهشان را به دوش کشیده ایم.
 بارالها! اگر گناهان ایشان بین تو و آنان است از لغزش و خطای
 ایشان درگذر و ایشان را بیامرز و اگر گناه اعمال نیکشان را حبس
 نموده، پرونده‌ی اعمالشان را بازگشا و اعمال صالحه‌ی ایشان را
 سنگین ساز، مگر گناهایی که بین خودشان دارند و آن را به خمس
 ما جبران فرما و آنان را در دنیا و آخرت نزد معاندان و دشمنان ما
 سرافکنده نگردان و با دشمنان ما در غضب خویش محشور مفرما
 و امر آنان را در آخرت به ما واگذار همچنان که در دنیا گذاشته‌ای و
 ایشان را از آتش رهایی بخش و در جنت داخل گردان و درجاتشان
 را در بهشت بالا ببر به محبت ما. (۱)(۲)

۱ - نجم الثاقب حکایت نوزدهم، به همین مضامین بحار ج ۵۳ ص ۳۰۲.

۲ - قال کاظم علیه السلام: (طوبی لشیعتنا، المتمسکین بحبلنا فی غیبة قائمنا، الثابتین علی



پرسیدی: مامان! برایم بگو یاران امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) در زمان غیبت و عصر ظهور چه کسانی هستند؟ پاسخ دادم: دخترم! بدان هر کس سعی دارد جامعه را رو به سمت صلاح و آرامش سوق دهد، یار و پیرو اوست. اما در احادیث و روایات نیز از افرادی نام برده شده که در زمان غیبت و عصر ظهور او را یاری می‌نمایند که یکی از ایشان خضر نبی است. چنانچه روایت شده: اما بنده‌ی صالح (خضر) که خدای تبارک و تعالی به او عمری دراز عطا نموده است، برای این نیست که به پیامبری برگزیده شود یا کتابی بر او نازل گردد یا شریعتی برای او تشریح شود تا با آن شریعت ادیان پیشین نسخ گردد. یا رهبری و هدایت امتی به او عطا شود و اطاعتش واجب گردد. بلکه راز عمر طولانی او در این است که در علم ازلی خدای تبارک و تعالی مُتَدَر شده است که قائم ما غیبتی طولانی داشته باشد و چون امکان انکار غیبت و

→ موالاتنا و البرائة من اعدائنا، اولئك منا و نحن منهم قد رضوا بنا ائمة و رضينا بهم شيعة، فطوبى لهم ثم طوبى لهم و هم والله معنا فى درجاتنا يوم القيامة.) امام كاظم عليه السلام فرمود: (خوشا به حال شیعیان ما که چنگ زده‌اند به ریسمان محبت ما در زمان غیبت قائم ما. آنها ثابتند بر دوستی و ولایت ما و بیزارند از اعداء و دشمنان ما. آنان از مایند و ما هم از آنانیم. آنها راضینند به پیشوایی ما و ما نیز راضی هستیم به شیعه بودنشان. پس خوشا به حال ایشان و به خدا سوگند آنها با ما هستند در درجات روز قیامت.) کمال الدین ج ۲ ص ۳۶۱.

زندگی دراز آن حضرت از طرف مردم امری بدیهی است، خدای متعال به خضر علیه السلام عمر و حیاتی دراز عطا نمود تا با آن عمر و زندگی دراز، غیبت طولانی حضرت قائم استدلال شود و حجّت بر دشمنان و معاندان لجوج او تمام شود. (۱)(۲)

یکی دیگر از یاری کنندگان حضرت حجّت بن الحسن علیه السلام عیسی بن مریم علیه السلام است که گفته شده است که چون قائم آل محمد ظهور نماید، حضرت عیسی علیه السلام از آسمان هبوط می نماید، در حالی که از گیسوانش آب بر زمین می چکد. قائم آل محمد حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) از عیسی علیه السلام می خواهد که مقدم از او بایستد و نماز صبح را با جمعیت اداء نماید. حضرت

۱ - بحار الانوار ج ۱۳، منبئی مؤرود ص ۲۸۹.

۲ - حضرت خضر علیه السلام از آب حیات آشنایند. پس او زنده است و نمی میرد. تا در صور دمیده شود. او نزد ما می آید و بر ما سلام و درود می فرستد، صدایش شنیده اما خودش دیده نمی شود. او هر کجا که اسمش بر زبانی جاری گردد حاضر است. پس بر شما باد که او را یاد کنید و بر او درود فرستید. او هر سال در مراسم حج حاضر و تمام مناسک را انجام می دهد و در عرفه توقف نموده و بر دعای مؤمنان آمین گوید. خداوند متعال بسم حضرت قائم (عج) در زمان غیبت را با او به انس مبدل و تنهایی او را با همنشینی خضر علیه السلام بر طرف می سازد. نام او بلیا است و بر چوب خشکی فرو نمی آید. مگر اینکه سبز گردد و در جایی نماز نمی گذارد، مگر اینکه اطرافش چشمه ها بجوشد و خرّم و با طراوت گردد.

کمال الدین ج ۲ ص ۹۱ ترجمه پهلوان.

عیسی علیه السلام می فرماید: مولای من! امروز روز شماست و من برانگیخته شده تا از شما تبعیت و پیروی نمایم. پس حضرت عیسی علیه السلام به حضرت مهدی عجل الله فرجه اقتدا می نماید و پشت سر او به نماز می ایستد و چون نماز پایان می پذیرد به سمت امام می آید و با او بیعت می کند و او حجّت و دلیل بر قوم مسیح است. (۱)

و یکی از گروه‌هایی که پس از ظهور حضرت حجّت عجل الله فرجه به او می پیوندند و او را یاری می نمایند تا بساط ظلم و ستم را از کوهی ارض برچینند و عدل و داد را در جهان پیاده نمایند، اصحاب کهنف هستند. چنانچه روایت شده: بعد از صیحه‌ی آسمانی در ماه مبارک رمضان و پیش از ندای آسمانی، خورشید در ماه رمضان کسوف نماید. در آن زمان رومیان نزدیک کرانه‌ی دریا و در منطقه غار و صید مستقر گردند و خدای متعال اصحاب کهنف را همراه با سگشان برانگیزد. (۲)

با طلوع ستاره‌ی صبح باز من لب از سخن گشتن بستم و از تر

۱- الزام الناصب، ص ۱۲۳ الی ۲۸۰.

۲- بحار الانوار ج ۱۳، مهدی سرعورد علیه السلام ص ۱۰۶۱.

خواستم خودت را برای راز و نیاز با خالق هستی بخش مهیا نمایی. پس از خواندن نماز من به تو شب بخیر گفتم تا برای استراحت به اتاقم بروم و تو بر سجاده ماندی تا آیاتی از سوره انفطار را تلاوت نمایی. چند قدم بیشتر نرفته بودم که بازگشتم تا لیوانی آب بردارم و شنیدم که تو با صدای بلند این آیه را قرائت نمودی: «يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ مَا غَرَّبَكَ بِرَبِّكَ الْكَرِيمِ». (۱) ای انسان چه چیز تو را بر خدای کریم مغرور ساخته است.

در اتاق باز بود و دیدم که با خواندن این آیه کریمه چگونه منتلب شدی! گفستی: بارالها! کرم و بزرگواری تو، ما را بر تو چنین گستاخ و بی پروا ساخته است. سپس گونه‌ی چپت را بر مهر درون سجاده قرار دادی و دست راستت را به سمت آسمان بالا گرفتی و نالیدی: پروردگارا! به عزت و جلال تو سوگند که من با گناهانم در پی عداوت و مخالفت با تو نبودم و به قهر و عذابت نیز جاهل نبودم، لیک خطایی سرزد و شتاوت درون مرا به گناه آلوده ساخت و ستر و پرده پوشی تو بر خطای بندگان، مغرورم ساخت و از روی جهل و نادانی عصیان ورزیدم. اگر دستم از ریسمان رحمت کوتاه شود به ریسمان چه کسی چنگ بزنم و اگر در

سرایت را به رویم نگشایی در سرای که را بکوبم و زیر چتر امنیت
چه کسی قرار بگیرم؟

بارالها! تیرهای سهم ناک گناه بال‌های دلم را شکسته و برق
عصیان خرمن هستی ام را به آتش نشانده. به حرمت این کلام مولا
(وَاجْعَلْ لِسَانِي بِذِكْرِكَ لَهْجًا وَقَلْبِي بِحُبِّكَ مُتِّيمًا) جسم و جانم را در
آبشار ذکرت پاک بگردان و بال‌های خونین دلم را در نوا خنای
مهرت مرهم گذار.

گویا سنگینی حضور مرا جلوی در اتاقت حس کرده بودی،
چون به یک باره سکوت نمودی! صورت از روی مهر برداشتی و
شروع به تلاوت ادامه‌ی سوره نمودی. به سمت آمدم و کنار
دست بر زمین نشستم و با التماس گفتم: دخترم! هنوز هم
نمیخواهی حقیقت ماجرا را برای من شرح دهی؟ تو که چشمانت
از شدت گریه به خون نشسته بود رنگ به رنگ شدی! قرآن را
بستی و بر سجاده قرار دادی، سپس در حالی که از شرم سرت را
پایین انداخته بودی، ماجرای عشق شهروز و وقایع اثنای افتاده را
شمردی. شمردی برای من شرح دادی. اما نمی‌دانم مصلحت جویری
کردی یا دلت گیر بود و سخن از شرطی که شهروز گذاشته بود به
میان نیاوردی. لحظاتی در سخنان تو اندیشه نمودم و گفتم:
دخترم! عفت و پاکدامنی را آفتی است و آن رابطه و دوستی خارج

از شرع و عرف است. سپس ادامه داد: دخترم! باید می دانستی هیچ گریه‌ای برای رضای خدا موش نمی‌گیرد. اگر از همان ابتدا ماجرا را برای من بیان می‌داشتی، نمی‌گذاشتم کار به جاهای باریک بکشد. البته هنوز هم دیر نشده و من تمام سعی و تلاش خویش را برای نجات تو از این دام به کار خواهم بست. پرسیدی: مادرا! چگونه می‌توان یک خطا و اشتباه را جبران کرد؟ لبخندی زدم و گفتم: دخترم! چهار چیز را به چهار چیز می‌شویند، صورت و رخسار را با اشک، لسان و زبان را با ذکر و قلب و دل را با ترس خدا و معصیت و گناه را با توبه. چنان‌که روایت شده: «التَّوْبَةُ تُطَهِّرُ الْقُلُوبَ وَ تَغْسِلُ الذُّنُوبَ». توبه دلها را پاک می‌کند و آثار گناهان را می‌شویند. (۱)

و باز در حدیث دیگر آمده: «أَوْصِيكُمْ بِتَقْوَى اللَّهِ، فَإِنَّ تَقْوَى اللَّهِ مِفْتَاحُ سَدَادٍ وَ ذَخِيرَةٌ مَعَادٍ». وصیت و سنارش می‌کنم شما را به پرهیزکاری و ترس از خدا، بدرستی که اطاعت از او امر حق، کلید سعادت دنیا و ذخیره و اندوخته‌ی آخرت است. (۲)

دیری است اینکه رابطه‌ام با خدا کم است

چیزی میان سینه‌ی من گویا کم است

۱- حضرت علی رضی الله عنه، تصنیف غرر الحکم و درر الکلم ص ۱۹۵.

۲- حضرت علی رضی الله عنه، نهج البلاغه ص ۳۵۱.

با کلبه با سیاهی خود خو گرفته‌ام

ایمان من به پنجره یا نیست یا کم است

ای باد سینه سوخته آهسته تر بکوب

گرداب سخت و تجربه‌ی ناخدا کم است

ماییم و شرمساری یک خوشه زندگی

نوبت اگرچه هست در این آسیا کم است

ای کوشش نشسته! به جایی نمی‌رسی

پایی برهنه ساز که دست دعا کم است

یا ایها الخلوص! دو دستم به دامن

کاری بکن که رابطه‌ام با خدا کم است (۱)

در حالی که چادرم را به چوب لباسی آویزان می‌کردم،
صدایت زدم. با عجله از اتاقت بیرون آمدی و به سمت من
دویدی و گفتی: بله مامان! آیا نتیجه‌ای گرفتی؟

آخر آن روز صبح به من مأموریت داده بودی تا در مورد
شهر روز برای تحقیق نمایم. داستانم را بر شانه‌هایت قرار دادم و در
چشمان سیاهت که مرا به یاد شب‌های مُحاق می‌انداخت

نگریستم و گفتم: دخترم! من از همسایه‌های مغازه‌ای که شهروز در آن کار می‌کند، تحقیق کردم و آن طور که من به دست آوردم، شهروز در آن مغازه شاگرد است و صاحب مغازه کسی دیگر است، دیگر اینکه آقا شهروز از خانواده‌ای متوسط است و آن طور که ادعا کرده از خانواده‌ای ثروتمند و مرفه نیست. ضمناً من به بهانه خرید یک جفت کفش به آن مغازه رفتم و شهروز را در حال کشیدن سیگار دیدم. نمی‌خواهم ناامیدت کنم اما ظاهرش نشان از اعتیاد سخت او به نوعی ماده‌ی مخدر می‌دهد. شرمگینانه سرت را بر شانه‌ام قرار دادی و در حالی که سعی داشتی بغضی که گلویت را گرفته بود، نشکند از قصور و کوتاهیت در اطلاع دادن خبر مزاحمت و گستاخی شهروز عذر خواهی کردی!

پس از صرف شام از تو خواستم تا برخیزی و برای استراحت به اتاق بروی. قدری این پا و آن پا کردی. سرانجام طاقت نیاوردی و گفتی: مادر جان! عذرم را بپذیر که دو شب است خواب و استراحت را از شما گرفته‌ام. اگر ممکن است امشب را نیز به یاد آن شب‌ها که تا به صبح کنار گهواره‌ام می‌نشستی و برایم لالایی می‌خواندی، همدم و غمخوار من باش. قول می‌دهم خورشید صبح فردا که طلوع نماید، کل ماجرا را فراموش نمایم و به درس و مشق خویش پردازم. چرا که عاقلان گفته‌اند: با عشق زمان

فراموش گردد و با زمان عشق! از جا برخواستم، در آغوش گرفتیم و گفتم: قبول! اما بهتر است به اتاق تو برویم تا مزاحم خواب و استراحت مادر بزرگ که تازه از زیارت مسجد جمکران برگشته است، نگردیم.

شانه به شانه‌ی هم به سمت اتاق تو رفتیم. وارد اتاق که شدیم، در را از داخل بستیم و کنار دست من بر لبه‌ی تخت نشستیم و پرسیدی: راستی مامان! برایم بگو پس از ظهور حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) چه وقایع و تحولاتی در جهان و بر روی کره‌ی زمین اتفاق می‌افتد؟ لختی در سؤال تو اندیشیدم و پاسخ دادم: دخترم! عصر و زمان حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) عصر نور و عدالت است. در آن روزگار فقر و حرمان از اجتماع بشری خارج گردد و دلها از حزن و اندوه بیرون شود و همه‌ی مردم در اقصا نقاط جهان گوینده‌ی ذکر لا اله الا الله و محمد رسول الله و علی ولی الله می‌باشند. چنانچه رسول اکرم ﷺ می‌فرماید: مژده باد به مهدی (عجل الله تعالی فرجه)، که او مال و ثروت را عادلانه و مساوی بین مردم تقسیم می‌نماید، تا این که امر می‌کند منادی ندا دهد: آیا محتاج و نیازمندی هست که به من رجوع نماید؟ کسی رجوع نمی‌کند مگر یک نفر! پس حضرت او را نزد کلید دار بیت المال می‌فرستد و آن شخص نزد خزینه دار مهدی (عجل الله تعالی فرجه)

می‌رود و به او می‌گوید: مرا حضرت حجّت علیه السلام نزد تو فرستاده تا مال و ثروت ببخشی. خزینه دار در خزانه را می‌گشاید و می‌گوید: بگیر عطای مهدی علیه السلام را و آنقدر به او سکه و پول می‌دهد که قدرت بر حمل آن ندارد! امت اسلامی به مهدی علیه السلام (عجل الله تعالی فرجه) مهر می‌ورزند و به سویش پناه می‌برند، چنان که زنبوران عسل به سوی ملکه خویش پناه می‌برند و اوست که حق و عدالت را در پهنه‌ی گیتی می‌گستراند و صفا و صمیمیت صدر اسلام را به آنان باز می‌گرداند و خفته‌ای را به ستم بیدار نمی‌کند و خونی به ناحق نمی‌ریزد. امت من در زمان حکومت حضرت قائم علیه السلام (عجل الله تعالی فرجه) متنعم به نعمت‌هایی می‌شوند که مثل آن نصیب هیچ گروه و مردمی نشده است. آسمان رحمتش را بر مردم فرو می‌ریزد و زمین هرچه در دل دارد می‌رویاند و سبز و خرم می‌گردد.

علی علیه السلام نیز در این مورد می‌فرماید: آنگاه که قائم ما قیام نماید، آسمان باران خود را بر زمین فرو می‌ریزد و زمین سبز و خرم می‌گردد، آن چنان که اگر شخصی از عراق تا به شام سفر نماید، قدمش را به هر کجا گذارد، سبز و پر از گیاه است. (۱)

دخترم! با طلوع خورشید ولایت حضرت حجّت علیه السلام (عجل الله تعالی

۱- سیره‌ی عمالی اهل بیت علیهم السلام، تحف العقول ص ۱۸۷ ترجمه حسن زاده، مهدی موعود علیه السلام ص ۱۱۰۹.

فرجه، حوادث مهم و شگرفی نیز بر روی کره‌ی زمین روی خواهد داد که عبارتند از:

۱- نابودی دجال و پیروانش توسط قائم آل محمد

چون در شب بیست و سوم از ماه مبارک رمضان، جبرئیل بشارت بر قریب الوقوع بودن ظهور یگانه منجی و نجات بخش اهل زمین دهد، در عصر همان روز ابلیس بر جن و انس صیحه بزند و پیروانش را گرد آورد و همگان را به پیروی از خود و بازیچه‌ی دستش سفیانی بخواند. او ندا در دهد: ای یاران و پیروانم! مرا دریابید که من روزی و خیر هرکس را مقدر می‌نمایم. سپس با صدایی اغواکننده و دلربا یاران و پیروانش را به رقص و پایکوبی و فحشا و منکر وا دارد. چنان که همگان از خود بی خود گردند و در حالت سُکر و مستی فرو روند. لشکریان و پیروان شیطان در سر تا سر عالم پراکنده شوند و جهان را به فتنه و آشوب بکشانند.

در نبرد بین سپاهیان صاحب الزمان (عجل الله تعالی فرجه) و پیروان دجال، سپاهیان فریب خورده‌ی پیرو شیطان به سختی شکست خواهند خورد و با رسیدن حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) به شهر کوفه، شیطان در مسجد کوفه نزد حضرت حجّت (عجل الله تعالی فرجه) می‌آید

و بر زمین زانو می‌زند و عذر می‌خواهد و ندا می‌دهد: وای از این روز! حضرت حجّت علیه السلام موی پیشانی شیطان را گرفته و او را بر خاک می‌کشد تا ذلت و حقارت و روسیاهی او در مقابل خداوند متعال و حجّت برگزیده‌اش حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) بر همگان واضح و آشکار گردد. (۱) (۲)

۲ - طلب خون بهای شهدای کربلا

یکی از اهداف حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) ترویج روحیه ظلم ستیزی و عدل پروری در بین اقشار مختلف اجتماع است تا اینکه مردم به آن حد از درک و شعور و آگاهی و بصیرت برسند که در مقابل منکر و گناه واکنش نشان دهند و یکدیگر را به معروف و ثواب امر نمایند. پس آنگاه که قائم آل محمد ظهور نماید، خواستار تحقق اهدافی خواهد شد که حسین بن علی علیه السلام با هفتاد و دو نفر از یاران و نزدیکانش جانشان را برای دستیابی به آن اهداف فدا کردند. (۳)

۱ - معجم احادیث امام مهدی علیه السلام ج ۵ ص ۱۹۸.

۲ - حضرت محمد صلی الله علیه و آله: **إِنَّ الشَّيْطَانَ ذَنْبُ الْإِنْسَانِ**. بدرستی که شیطان گرگ گرسنه‌ی انسان است. پیام پیامبر صلی الله علیه و آله ص ۵۶۰.

۳ - امام حسن علیه السلام: **أُرِيدُ أَنْ أَمُرَ بِالْمَعْرُوفِ وَأَنْهِيَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَسِيرَ بِسِيرَةِ جَدِّي وَ**

۳ - عمل کردن به قرآن مطابق با صحیفه‌ی امیرالمؤمنین

از ابوذر غفاری روایت شده است، هنگامی که رسول اکرم حضرت محمد ﷺ رحلت نمود، امام علی ﷺ قرآن دست نوشته‌ای را بر مهاجرین و انصار عرضه کرد و چون خلیفه‌ی اول آن را گشود، لرزه بر اندامش افتاد و عمر به خاطر بیم و هراس از به خطر افتادن موقعیت و جایگاه خلیفه نزد مردم، آن را از ابوبکر گرفت و به علی ﷺ پس داد و گفت: یا علی! نوشته‌های این صحیفه را بپوشان. و چون خلافت به عمر بن خطاب رسید، علی ﷺ را خواست و گفت: آن صحیفه را بیاور. علی ﷺ فرمود: ای خلیفه! من آن را نزد ابوبکر آوردم تا حجت بر شما تمام شود و دیگر دست کسی به آن نخواند رسید تا زمانی که قائم آل محمد ظهور نماید و احکام و قوانین را بر طبق آن در میان مردم جاری نماید. (۱)(۲)

→ بی. من برای امر به معروف و نهی از منکر و برگرداندن سیره و روش جد و پدرم

قیام کردم. بحار ج ۲۴ ص ۳۲۹.

۱ - الاحتجاج ج ۲ ص ۱۵۴.

۲ - چون سید حسنی در شهر کوفه به حضور قائم آل محمد (عجل الله تعالی

←

دخترم! از عجایب و شگفتی‌هایی هم که پس از ظهور حضرت مهدی بر کوهی ارض روی می‌دهد نیز می‌توان به این موارد اشاره کرد:

۱ - آشکار شدن صحیفه‌ی فاطمه علیها السلام

چون حضرت محمد صلی الله علیه و آله وفات یافت، اندوه فراق و پیمان شکنی اصحاب در ستیفه‌ی بنی ساعده، فاطمه زهرا علیها السلام را نابردبار و اندوهگین ساخت. پس جبرئیل بر آن بانو فرو می‌آمد و اسرار و رازهایی نهفته و مراتبی از علوم را بر او آشکار می‌ساخت و حضرت زهرا علیها السلام آن دانش‌ها را در صحیفه‌ای انشاء می‌نمود و آن صحیفه محفوظ و مخفی است تا زمانی که قائم آل محمد (عج) علیه السلام ظهور نماید و پرده از آن اسرار و مراتب علوم گشاید. (۱)

۲ - آشکار شدن گنج‌های زمین و مراتب علوم

چنین روایت شده که چون عیسی بن مریم علیه السلام از سرزمینی

→ (فرجه) می‌رسد از او می‌پرسد: اگر شما به راستی مهدی آل محمد هستید، کتاب و صحیفه‌ای که جد شما امیرالمؤمنین علی علیه السلام از قرآن نازل شده بر رسول اکرم بدون هیچ تغییر و تبدیلی در نزول جمع آوری نموده، کجاست؟ روایت مفصل، مهدی موعود علیه السلام ص ۱۱۶۲.

۱ - کمال الدین، ج ۱ ص ۵۶۹.

عبور می نمود زمین گنج ها و ثروت های نهفته اش را بر حضرت آشکار می ساخت و چون قائم آل محمد نیز ظهور نماید از هر نقطه و مکانی که عبور کند زمین آن نقطه و مکان گنج ها و دینه هایش را بر حضرت عرضه می دارد. یکی دیگر از الطاف الهی بر مردم در آن عصر و زمان آشکار شدن مراتب علوم است. در احادیث و روایات مراتب علوم بیست و هفت مرتبه است که تا زمان ظهور حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) دو مرتبه از آن بر انسیان کشف و آشکار شده است و با طلوع خورشید حجّت حق بیست و پنج مرتبه دیگر از علوم آشکار و در بین مردم انتشار می یابد. (۱)

۳- جاری شدن نهري از آب و نهري از شیر در شهر کوفه

شهر کوفه مقر حکومت قائم آل محمد حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) است و با ظهور حضرت در آن شهر مسجدی با هزار در ورودی ساخته خواهد شد. و چون قائم آل محمد به شهر کوفه وارد شود آن حضرت سنگی را که موسی عليه السلام بر آن عصا فرود آورد و از آن دوازده چشمه ی جوشان جاری شد در کنار دروازه ی ورودی شهر نصب نماید و از آن چشمه هایی از شیر و آب بجوشد

۱- مهدی موعود عليه السلام ص ۱۱۹.

و تشکیل دو نهر، یکی از شیر و دیگری آب دهد و هر گرسنه و تشنه‌ای با نوشیدن آب و شیر کامیاب و بهره مند گردد. (۱)

۴ - اطاعت جماد و نبات و حیوان از امام عصر علیه السلام

گویا پیروان و اصحاب قائم علیه السلام را می بینم که مغرب و مشرق را احاطه کرده و هر چه در زمین است مطیع و فرمان بردار ایشان است و جانوران خشکی و دریا و پرندگان آسمان برگذر اصحاب و یاران قائم آل محمد به هم فخر فروشند و گویند: مرا تبریک گویند زیرا امروز یکی از اصحاب قائم علیه السلام بر من گذشت. (۲)

۵ - حکم کردن بین مردم بدون خواستن شاهد و دلیل

گویا مرغ سپیدی را می نگرم که بر حجر الاسود سایبان مردی از فرزندان علی بن ابیطالب گشته است. کسی که چونان داوود و سلیمان بین مردم به حق حکم می نماید، بدون اینکه از کسی مدرک و سند طلب نماید. (۳)

۱ - الخرائج و الجرایح، جلوه‌های اعجاز معصومین علیهم السلام ص ۴۹۹.

۲ - حضرت امام محمد باقر علیه السلام، کمال الدین ج ۲ ص ۳۹۰ ترجمه کمره‌ای.

۳ - الخرائج و الجرایح (قطب راوندی) ج ۲ ص ۸۶۱.

و در حدیث دیگر می فرماید:

قائم آل محمد (عجل الله تعالی فرجه) به سیره و سلوک حضرت سلیمان و داوود بین مردم حکم می نماید. و چون حضرت آفتاب و ماه را بخواند او را اجابت می نمایند و زمین برای او پیچیده می گردد و به او از طرف خداوند متعال الهام می گردد و آن حضرت به الهام الهی و علم خویش بین مردم حکم می نماید. (۱)

روش قضاوت و داوری حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) آن گونه است که نه ضعیف خوف و بیم از آن دارد که بواسطه ضعفش در حق او اجحافی صورت پذیرد و نه قوی این اندیشه و ذهنیت را دارد که به واسطه فریب کاری و مظلوم نمایی ضعیف حقی از او پایمال گردد.

لحظه ای مکث نمودم، نفسی تازه کردم و از تو پرسیدم: دخترم! هیچ می دانستی پس از مرگ و در عالم برزخ نیز از ما درباره ی ولایت قائم آل محمد پرسش و سؤال می نمایند؟ گفتم: خیلی دوست دارم بدانم چه پرسش هایی بین نکیر و منکر و میّت رد و بدل میشود؟ پاسخ دادم:

میّت را در خانه ی قبر قرار می دهند و روی او را با خاک و گل

می‌پوشانند و ساعتی که می‌گذرد گرد او خلوت می‌گردد و او با اعمالش تنها می‌ماند. در این لحظه دیواره‌های قبر به تلاطم و نوسان در می‌آید و از لابه لای سقف لحد و کناره‌ها خاک بر میت می‌ریزد و گویا موجودی از پایین پای او قصد ورود به خانه‌ی قبر را دارد. ناگهان دیواره‌ی قبر شکافته و دو موجود با هیكل‌هایی مهیب و غول‌آسا و رخساره‌هایی موخس و ترسناک که از دهان و سوراخ‌های بینی شان دود و آتش بیرون می‌جهد و گرزهایی آتشین در دست دارند وارد قبر می‌گردند و با صدایی غریب و رعدآسا میت را خطاب قرار می‌دهند و می‌پرسند: «مَنْ رَبُّكَ؟ وَ مَنْ نَبِيُّكَ؟ وَ مَا قِبْلَتُكَ؟ وَ مَنْ اِمَامُكَ؟»

کافر در برابر این پرسش‌ها در حیرت افتد و گوید: (لا ادری) و به او گفته شود: شاکّ فی الدنیا و شاکّ الیوم لادریت و لا هدیت. در دنیا در شک و حیرت بودی و امروز نیز در شک و حیرتی! چیزی ندانستی و به هدایت نرسیدی! و با گرزهای آتشین بر وی کوبند چنان که صدای ناله و فریادش شرق و غرب عالم را فرا گیرد. اما برای مؤمن دو فرشته با چهره‌های باز وارد می‌شوند و او در پاسخ به سزّال فرشته‌ها می‌گوید:

«هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَالِمُ الْغَيْبِ وَ الشَّهَادَةِ هُوَ الرَّحْمَنُ الرَّحِيمُ * هُوَ اللَّهُ الَّذِي لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ

الْمُهَيِّمِينَ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ» (۱)

نبی و رسول الله الى الناس كافة محمد بن عبد الله خاتم النبیین
و سید المرسلین.

المسجد الحرام ظاهراً و باطناً الحق المتعال. إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ
لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَ مَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ (۲)

«و ائمتی خلفاء نبی اثنی عشر اماماً. اولهم علی ابن ابیطالب و
آخرهم حُجَّة ابن الحسن صاحب العصر و الزَّمان، مفترضو الطاعة و
معصومون من الخطا و الزلل شهداء دارالفناء و شُفعاء دارالبقاء.»
امامان من همانا جانشینان دوازده گانه ی رسول اکرم هستند که
اولین آنان علی بن ابیطالب و آخرین آنان حضرت مهدی صاحب
الزَّمان است و آنان پیشوایان و رهبرانی هستند که پیروی از ایشان
واجب و از هر گناه و لغزش معصوم و بری هستند و در دنیا گواه بر
اعمال ما و در آخرت شفیع ما هستند.

و آنگاه از ایشان پرسش شود: «کیف عَلِمْتَ بِذَالِك؟» دلیل و
برهان تو بر سخنانت چیست؟ مشرک و منافق پاسخ گویند:
«سمعت الناس يقولون.» از مردم شنیدیم که چنین می گفتند. و با

۱ - سوره ی حشر آیات ۲۲-۲۴.

۲ - سوره ی انعام آیه ۷۹.

گزرهای آتشین چنان بر او کوبند که جن و انس طاقت آن را ندارند. و مؤمن و صدیق نیز پاسخ گویند: «امر هدانی الله له و ثبتنی علیه.» این مسائل اعتقادی را به هدایت فطری و دلیل و برهان عقلی پذیرفتم. و آنگاه به ایشان گفته شود:

«نَمْ نَوْمَةٌ لَا حَلْمَ فِيهَا نَوْمَةُ الْعُرُوسِ. ثُمَّ يَفْتَحُ لَهُ بَابَ الْجَنَّةِ.»

خوابی خوش و آرام همانند خواب نوعروسان را برایت آرزو می‌کنیم. سپس دری از درهای بهشت بر او گشوده خواهد شد. (۱)

پرسیدی: مامان! گنتی که قائم آل محمد شاهد بر اعمال ما در

دنیا و گواه بر کردار ما در فردای قیامت و شفیع روز جزا نیز هست

و او و پدرانش میزان در سنجش اعمال و کردار ما هستند. آیا این

مطلب در قرآن و حدیث ثابت شده است؟ پاسخ دادم: آری

دخترم! در قرآن مجید آمده است که: «يَوْمَ نَدْعُوا كُلَّ اُنَاسٍ بِاِمَامِهِمْ

فَمَنْ اُوتِيَ كِتَابَهُ بِيَمِينِهِ فَاُولَئِكَ يَقْرَءُونَ كِتَابَهُمْ وَ لَا يُظْلَمُونَ فَتِيلاً.»

رسول ما! به یاد آور روزی را که ما هر گروهی از مردم را با

پیشوایشان دعوت می‌نماییم. پس هر کس نامه‌ی عملش را به

دست راست دهند، نامه‌ی خود را قرائت کنند و کمترین ستمی به

آنها نخواهد شد. (۲)

۱ - سیاحت غرب، کافی ج ۳ عن ۲۳۸.

۲ - سوره‌ی الاسراء آید ۷۱.

علاوه بر این آیه شریفه، رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نیز تنها راه رهایی و نجات از عذاب را در تحصیل دوستی و محبت اهل بیت می‌شمارد، چنانچه می‌فرماید:

در فردای قیامت من، جبرئیل و علی عَلِيٌّ کنار پل صراط می‌ایستیم و هرکس قصد عبور نماید، بایستی برات (محبت و دوستی و پذیرش ولایت) امیرمؤمنان علی عَلِيٌّ را دارا باشد و الا در آتش می‌افتد.

و باز در حدیثی دیگر: «حُبُّ عَلِيٍّ حَسَنَةٌ لَا يَضُرُّ مَعَهَا سَيِّئَةٌ وَ بَغْضُ عَلِيٍّ سَيِّئَةٌ لَا يَنْفَعُ مَعَهَا حَسَنَةٌ.» دوستی و محبت علی عَلِيٌّ ثواب و حسنه‌ای است که هیچ گناه و معصیتی آن را ضایع و تباه نخواهد کرد و بغض و کینه‌ی علی عَلِيٌّ گناه و معصیتی است که هیچ ثواب و حسنه‌ای آن را جبران نخواهد کرد. (۱)

و تو باز پرسیدی: مامان! برایم بگو که آیا در فردای قیامت رابطه‌ای بین اهل بهشت با اهل بیت پیامبر وجود دارد؟ پاسخ دادم: آری دخترم! امام صادق عَلِيٌّ در حدیثی می‌فرماید:

در فردای قیامت، برترین نعمتی که به شیعیان ما در بهشت داده می‌شود، این است که هر روز یکی از ایشان، ما اهل بیت

۱ - بحارالانوار، احتجاج ج ۱ ص ۱۵۶. ترجمه مازندرانی.

پیامبر را به میهمانی دعوت می‌نماید. (۱)

نگاهی به ساعت رومیزی انداختم و گفتم: دخترم! دیگر بس است تا اذان صبح دقایقی بیشتر باقی نمانده. بهتر است نمازتان را بخوانیم و ساعتی را به استراحت پردازیم. گفتم: چشم مامان! امّا... پرسیدم: امّا چی؟ گفتم: من شنیده‌ام احادیث و روایات فراوانی از قول آقا امام زمان (عجل الله تعالی فرجه) به ما رسیده است، دوست دارم قبل از آنکه نماز را بخوانم چند حدیث و روایت را برایم بیان کنی تا عطر و بوی آن احادیث در روح و جانم انتشار یابد و بر ارادت و محبت من نسبت به ایشان و خدایی که چنین بنده و عبدی آفرید، بیفزاید. گفتم: دخترم! من از آقا چند روایت و حدیث بیشتر حفظ ندارم. آن احادیث را برایت بازگو می‌نمایم و امید دارم عمل به آن احادیث نوید بخش و راه‌گشای تو در امور دنیا و آخرت گردد. امام زمان ارواحنا فداه می‌فرمایند:

(۱) ما از احوال و اخبار شما آگاه و مطلع هستیم و هیچ سر و

رازی بر ما پوشیده و پنهان نیست. (۲)

(۲) از آنچه دانستن آن به حال شما سودی ندارد پرسش نکنید

۱ - بحار الانوار.

۲ - بحار الانوار ج ۵۳ ص ۱۷۵، باب ۳۱.

و خویش را برای دانستن و کشف آنچه از شما نخواستند به زحمت نیندازید. (۱)

(۳) وجود من برای اهل زمین موجب امنیت و آسایش است. همانگونه که ستارگان مایه امنیت و آرامش اهل آسمان هستند. (۲)

(۴) اگر خواستار ارشاد و هدایت باشی، ارشاد خواهی شد و اگر جوینده باشی یابنده خواهی بود. (۳)

یا حیُّ یا قیُّوم، یا واحد یا مجید، یا برُّ یا کریم، یا رحیمٌ یا غنیُّ، تَمِّمَ عَلینا نعمتک و هب لنا کرامتک و اَلْبسنا عافیتک.

پس از ادای نماز صبح، شبیخون سپاه خواب، مرا بر سجاده از پای در آورد و ندانستم چرا رفتی و کی و چگونه؟ توجیهت کرده بودم که بین علم و یقین فاصله‌ای است به اندازه‌ی یک تجربه، اما غالباً اولین تجربه آخرین است و یقین حاصل نشود جز در وادی فنا و نیستی؟! اما...

۱ - بحار ج ۵۲ ص ۹۲، الاحتجاج طبرسی ج ۲ ص ۴۷۱، کمال الدین ج ۲ ص ۲۳۹.

۲ - احتجاج ترجمه مازندرانی ج ۴ ص ۲۹۳.

۳ - مهدی موعود ص ۶۵۹، کمال الدین ج ۲ ص ۲۸۱ ترجمه پهلوان.

وای مامان! خطایم را ببخش که خلاف قول و منهای رأی تو
می روم. نصایح و توجیهاات عقل و اندیشه‌ی مرا به زیر کشانده اما
دل سرکشم را هنوز به یقین نرسانده است...

برای اینکه اگر به نیرنگ برخوردم پل‌های پشت سرم را
خراب نکرده باشم، یک برگه کاغذ از میان دفترچه‌ی خاطراتم
جدا کردم و بر آن نوشتم: ای عاشق پر مدّعی من! ادّعا نموده که
به خاطر من خط بطلان بر اعتقادات کشیده‌ای و قصد جانت
کرده‌ای؟

مگر نمی‌دانی که قلب عاشق بایستی وسیع تر و گسترده تر از
آن باشد که لازم آید، محبوره و معشوقه اش کوچک و حقیر گردد تا
در آن جای گیرد؟

نه جان مدهوش دلخواهی	نه دل مفتون دلبندی
نه بر لب‌های من آهی	نه بر مژگان من اشکی
پیامی از دلارامی	نه جان بی نصیبم را
نشانی از سحرگامی	نه شام بی فروغم را

کاغذ را تا کردم و در جیب مانتویم قرار دادم و همانطور که
دکمه‌های آن را می‌بستم زیر چشمی نگاهی به چهره‌ی خسته و
درهم شکسته ات انداختم. پتویی را برداشتم و آهسته بر بدنت

کشیدم و در حالی که بر نوک انگشتان پا راه می‌رفتم از اتاق بیرون آمدم. لحظاتی بعد در کوچه بودم از بیس عجله داشتم در حیاط را محکم به هم کشیدم و شروع به دویدن کردم. جلوی در ورودی پارک لحظه‌ای مردّد ایستادم! ندی دانستم کاری که انجام می‌دهم صحیح است یا نه؟

نفس به من حکم می‌نمود که شهروز می‌خواهد بین تو، و فنا و مرگ، یکی را برگزیند و تو نبایستی تصمیمی بگیری که او را در ورطه‌ی نابودی و فنا بیندازد و عقل به من نهیب می‌زد: عاشقان محبوب خویش را فدای خراسته‌ی نامشروع خویش نمی‌سازند و هیمنه و شکوه محبوب را بالاتر از آن می‌دانند که پایمال گردانند.

نام خدا را بر زبان راندم و وارد پارک شدم. سایه دو نفر که زیر تیر چراغ به بحث و مجادله مشغول بودند را تشخیص دادم. آهسته آهسته به ایشان نزدیک شدم و در کمال حیرت شهروز را دیدم که آستین مانتوی ساحره را گرفته بود و با التماس می‌گفت: بین ساحره خانم! سه شب است که من در این پارک سر پا ایستاده‌ام. به خدا دیگر خسته شده‌ام! اگر قرار بود زهرا بیاید تا به حال آمده بود. ساحره با خشونت شهروز را به عقب هل داد و فریاد: خفه شو احمق! بدان من هنوز از آمدن او ناامید نیستم. اما اگر حیانا شانس بیاورد و پیدایش نشود طرح و نقشه‌ای دیگر برای

به دام انداختن او خواهم کشید. پاورچین پاورچین به ایشان نزدیک شدم و ناگهان با چابکی میان آن دو پریدم و سیلی سختی به صورت ساحره که با دیدن من بر جا خشکش زده بود، کوبیدم. سپس به سمت شهر روز که از خجالت سرش را به زیر انداخته بود، برگشتم و با لحنی اندوهگین گفتم: پس تمام این ادا و اصول‌ها نقشه و طرح ساحره خانم بود؟! برای یک لحظه سوزشی شدید در پهلویم حس کردم! به عقب برگشتم و بهت زده به ساحره که لبخندی تمسخرآمیز بر لب و کاردی خون آلود در دستش می‌درخشید، نگریستم! آهی کشیدم و با زبان حال گفتم:

آه آه از این دل پر حسرتم	ای دریغ از آنکه آرد رحمتم
آه آه ای نفس خونم ریختی	رشته‌ی امید من بگسیختی
پروریدم این سگ نفس پلید	چون توانا شد مرا درهم درید

ساحره کارد را به دست شهر روز داد و به او امر کرد: زود باش خلاصش کن! شهر روز قدمی به عقب برداشت و گفت: نه من نمی‌توانم؟ ساحره فریاد کشید: بدان اگر او را نکشی تو را از مغازه بیرون خواهم نمود و اجازه نخواهم داد تا احدی به تو مواد برساند و بایستی در خماری بمانی تا بمیری. شهر روز کارد را از دست ساحره گرفت و آهسته آهسته به سمت من گام برداشت. لحظه‌ای به چشمان من که زیر پرده‌ای از اشک پنهان شده بود، نگریست!

چشمانش را بست و دستش را بالا برد و کارد را در سمت چپ
سینه‌ی من فرو کرد تا قلب جزّار از زخم کین و مالا مال از آرزویم را
از تپش باز دارد.

پشت یک دیوار غمگین و بلند

عاشقی سرگشته در چنگال بند

پشت این فریاد برق آسای دور

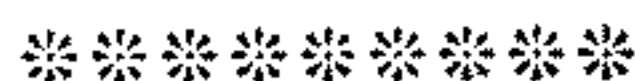
جاده‌ای بی انتها و بی عبور

دفتری از جنس دیوار است و خشت

قصه‌ای از قصه‌های سرنوشت

عشق و عاشق هر دو بر بالای دار

نغمه‌های تلخ و ناله چون هزار



دختر! نمی دانی با من چه کردی؟ تازه چشمانم گرم خواب
شده بود که با شنیدن صدای به هم خوردن در حیاط از جا پریدم!
با نگاهم اطراف را جست و جو کردم و اثری از تو نیافتم. با عجله
برخاستم و به سمت اتاقی که مادر صادق در آن مشغول نماز و راز
و نیاز با خدا بود، دویدم. در را گشودم و گریه کنان گفتم: مادر جان!

کمکم کن، زهرا از خانه بیرون رفته است. مادر صادق کتاب دعا را بست و درحالی که با عجله چادرش را عوض می‌کرد گفت: نترس دخترم! زهرا دختر عاقلی است و می‌داند چگونه گلیم خودش را از آب بکشد. درحالی که با عجله بندهای کفشم را می‌بستم، گفتم: درست! اما گرگان اجتماع ما نیز مکار و درنده‌اند. و دقایقی بعد ما برای جستن تو حیران و سرگردان کوچه و خیابان شدیم! در نزدیکی در ورودی پارک چشم من به یک دختر و پسر جوان افتاد که با عجله سوار بر ماشین نقره‌ای رنگ پارک شده در کنار خیابان شدند و با سرعت از آن نقطه رفتند. طرز دویدن و عجله‌ی آن دو مرا به شک انداخت! به سمت پارک رفتم و از پشت نرده‌ها به داخل پارک نگاهی انداختم. در سایه نور چراغ پیکر غرق در خون تو را بر زمین تشخیص دادم. با عجله از نرده‌ها به داخل پارک پریدم و به سمت تو که چو نان پرنده‌ای تیر خورده در خاک و خون پر پر می‌زدی دویدم. سرت را بر دامن گرفتم و پرسیدم: چی شده دخترم؟! به زحمت لبخندی بر لب آوردی و گفتی: متأسفم مادرا! سپس با کلامی بریده بریده که به سختی شنیده می‌شد، ضارب و همدستش را معرفی کردی.

چه دانستم که این سودا، مرا زین سان کند مجنون

دلم را دوزخی سازد، دو چشمم را کند جیحون

چه دانستم که سیلابی، مرا ناگاه بر باید
 چو کشتی ام در اندازد، میان قلزم پر خون
 زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافت
 که هر تخته فرو ریزد ز گردش های گوناگون

ساعت ها از ورود تو به اتاق عمل گذشته و نگرانی و اضطراب
 آرام و قرار را از من و مادر صادق ربوده است. من که مثل مرغ
 سرکنده در راهرو بیمارستان بالا و پایین می رفتم با خود نجوا
 کردم: بارالها! شوهرم را از من گرفتی، صبر پیشه کردم؟ پسرم فدای
 راه تو شد خاموشی گزیدم؟ اگر امروز، دخترم را نیز از من بگیری
 جای شکوه و گلایه ای نیست! امّا...

مادر صادق در حالی که با صدای بلند می گریست، گفت:
 دخترم! من عهد کرده ام که اگر زهرا نجات یابد، سه ماه پی در پی را
 روزه بگیرم. لبخند تلخی زدم و گفتم: مادر جان! هیچ گاه نذر و
 عهدی که در انجام آن ناتوان هستی مکن و هرگز از اهل بیت پیامبر
 نیز پیشی مگیر. مگر نشنیده ای که چون حسین بیمار شدند، علی
 و همسرش فاطمه علیها السلام نذر کردند تا سه روز پی در پی را روزه
 بگیرند.

تو هوش نداشتی که بینی من و مادر صادق در چه هول و ولایی سرکردیم تا در اتاق عمل باز شد و ندیدی با چه خوف و رجایی به سمت پزشک جراح دویدیم تا از او خبری بگیریم و ندانستی با چه بیم و امیدی نگاه مَشَوِّش و نگرانمان را به لب‌های او دوختیم تا بدانیم نتیجه‌ی عمل چه شده است؟!

پزشک جراح نگاهی به چهره‌ی نگران و اشک‌های خشک شده بر گونه‌های ما دو نفر انداخت و خطاب به من گفت: دخترم! گویا معجزه‌ای به وقوع پیوسته است زیرا قلب دختر شما در سمت راست سینه‌ی او می‌تپد. من بهت زده پرسیدم: یعنی چه؟! پزشک جراح پاسخ داد: من هنگامی که زخم سینه‌ی دختر شما را دیدم، هیچ امیدی به نجات او از مرگ نداشتم، اما وقتی قفسه‌ی سینه‌اش را در اتاق عمل شکافتیم، در کمال تعجب دیدم قلب او بر عکس دیگران در سمت راست سینه‌اش قرار دارد! البته در مواردی بسیار نادر این وضعیت وجود دارد که غالباً منجر به مرگ می‌گردد، اما در مورد دختر شما، خوشبختانه قلب او در جایی مناسب از قفسه‌ی سینه‌اش قرار گرفته است. اگر نامحرم نبود همان جا برخاک سجده می‌زدم و شکر و ثنای خدا را می‌گفتم! با این وجود در حالی که آرام و قرار نداشتم با خود آهسته نجوا کردم:

و کم الله من لطف خفی یدق خفاه عن فهم الزکی

و کم یسر من بعد عسر
و فرج کربه القلب الشجی
و کم امر تساء بها صباحاً
و تأتیک المسرة بالعشی
اذا ضاقت بک الاحوال يوماً
فسق بالواحد الفرد العلی

ترجمه: «خداوند نسبت به بندگانش لطف‌های پنهان و نهان بسیار دارد و نهفته بودن آن عنایت‌ها نشان از درک خدای دانا دارد. چه بسیار آسایش و آسانی که از پی سختی و دشواری بیاید و چه بسیار غم‌ها و اندوه‌ها که توسط خدا به شادی و سرور تبدیل گردد. و چه بسیار امر که در بامدادان تو را محزون و اندوهگین و در شامگاه شاد و مسرور گرداند. چون بر تو دنیا تنگ گردد، بر لطف خداوند بزرگ و یکتا تکیه کن و به فرج و گشایش او اطمینان داشته باش.»

و ساعتی بعد تو را به بخش عمومی انتقال دادند. مادر صادق از تو پرسید: دخترم زهرا! مگر نمی‌دانستی خوبان بیش از بدان معاند و بدخواه دارند، چرا به قربانگاه پا گذاشتی؟ به زحمت تبسم کردی و گنتی: مادر بزرگ! من به حقیقت واقف بودم و به آن علم و آگاهی داشتم اما آن را باور نداشتم. مادر صادق گفت: زهرا جان! امید دارم این حادثه هم برای تو و هم برای ما درس عبرت شده باشد. تو شرمگین شدی و سکوت کردی! من به دادت رسیدم و گفتم: مادر جان! اذیتش نکن؟ آزموده را آزمودن

خطاست.

نگاهت را به سمت من برگردانیدی و پرسیدی: راستی
 مامان! آیا ساحره و شهروز را دستگیر کرده اند؟ من پاسخ دادم:
 آری دخترم! ساعتی قبل هر دو دستگیر شدند و هم اکنون در
 اداره‌ی آگاهی تحت بازجویی قرار دارند. تو گفتی: مادر! ندانستی
 چرا ساحره این نقشه را برای من کشیده بود؟ من پاسخ دادم: آن
 طور که من فهمیدم حسادت به تو باعث شده تا او شهروز را سر
 راحت قرار دهد تا تو را فریب داده و به بیراهه کشاند.

تماشایی ترین تصویر دنیا می‌شوی گاهی

دلم می‌باشد از هم بس که زیبا می‌شوی گاهی

حضور گاهگاهت، بازی خورشید با ابرست

که پنهان می‌شوی گاهی و پیدا می‌شوی گاهی

به ما تا می‌رسی کج می‌کنی یک باره راحت را

ز ناچاری است گر هم صحبت ما می‌شوی گاهی

دلت صاف است اما با تمام سادگی هایت

به قصد عاشق آزاری معما می‌شوی گاهی

تو را از سرخی سیب غزل‌هایم گریزی نیست

زنی مانند حوا زود اغوا می‌شود گاهی (۱)



لحظه‌ای برای دیدار

از جام می‌عشقت سرمست و خرابم کن
دلخون شده‌ی دهرم فارغ ز عذابم کن
خونابه چکد بی تو از دیده‌ی بی خوابم
بر مردم چشمانم بنشین تو و خوابم کن
(امروز نوزدهم بهمن ماه سال ۱۳۸۲ هجری شمسی و
مصادف با روز نیروی هوایی بود.) مادر صادق روی کاناپه مقابل
بخاری گازی خفته است و من همان طور که مانتویم را اطو می‌زدم
به چهره‌ی شکسته و جبین در عرق نشسته‌ی او خیره شده بودم و

در این فلسفه غرق بودم که چرا خداوند متعال نظر کردن به صورت پدر و مادر را عبادت و فروغ بخش دیدگان قرار داده است؟ هنوز به نتیجه و جواب روشنی نرسیده بودم که مادر صادق در حالی که به تندی نفس نفس می‌زد از خواب پرید و زیر لب زمزمه نمود: «السلام علیک یا ابا عبدالله!» سپس چشمانش را به من دوخت و گفت: فاطمه جان! در خواب دیدم که پا به شهر مقدس کربلا گذاشتیم و مولایم حسین علیه السلام به استقبال ما آمد و تو را با نام صدا زد. من با خوشحالی جیغ کشیدم و گفتم: وای مادرا! یعنی ممکن است ما به زیارت عتبات مقدس عراق برویم؟

و یک هفته بعد در حالی که اتوبوس حامل زائران شتابان سینه‌ی دشت را می‌شکافت و به سمت شهر مرزی مهران پیش می‌رفت، من در حالی که از شوق می‌لرزیدم، اشک ریزان زیر لب زمزمه نمودم: دلبر! نمی‌دانم عکس نورانی‌ات را در کدامین فصل غم انگیز و بی‌ترانه‌ی دل به تماشا نشسته‌ام که این گونه مست دیدار تو شده‌ام و نمی‌دانم که پای درد دل کدامین دلشکسته تراز خود نشسته‌ام که این چنین بی‌تاب و بی‌قرار توگشته‌ام و خبر ندارم قطره قطره‌ی اشکم را در پای کدامین گلدان تنهایی و وفا

ریخته‌ام که گل مهر تو روییده است و نمی‌دانم بر سنگفرش
کدامین دل نورانی به دنبال رد پای تو گشته‌ام که مرا در رسیدن به تو
پرواز داده است.

نازنینا! نفسی اسب تجلی زین کن

که زمین، گوش به زنگ ست و زمان، چشم به راه

آفتاب! دمی از ابر برون آ، که بُود

بی تو منظومه‌ی امکان، نگران، چشم به راه

نزدیک غروب آفتاب به شهر مهران رسیدیم. پس از ساعتی
استراحت شب هنگام با راهنمایی یک بلدگرد با پای پیاده به
سمت مرز به راه افتادیم. پس از ساعت‌ها راهپیمایی باعده‌ای از
شیعیان عراقی که اسلحه به دست به استقبال ما آمده بودند،
برخورد نمودیم و با راهنمایی ایشان به سمت خودروهای عراقی
که منتظر ورود زائران بودند، حرکت کردیم. چند ساعت بعد
ماشین‌های حامل زائران وارد شهر مقدس کربلا شد. و ما پس از
ساعتی استراحت و ادای غسل زیارت به اتفاق توکه به تازگی از
شوک عشقی بی سرانجام رهایی یافته بودی به قصد زیارت از هتل
خارج شدیم. جلوی صحن حرم مطهر امام حسین علیه السلام جهت
بصیرت بیشتر تو گفتم: زهرا جان! بدان که هر کس امام حسین علیه السلام
را با معرفت و از روی شناخت زیارت نماید، ثواب هفتاد سال

عبادت قبول شده در کارنامه‌ی عمل او ثبت می‌گردد.

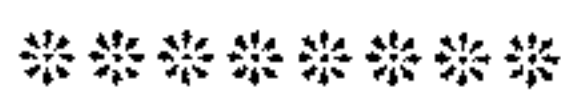
حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام در کنار شریعه واقع شده بود و توسط جوی زیرزمینی به رود فرات اتصال داشت. در حد فاصل دو حرم خیابانی کشیده شده بود که بین الحرمین نامیده می‌شد. مادر صادق برایمان توضیح داد: برای اینکه ابوالفضل علیه السلام تحت الشعاع نور برادرش امام حسین علیه السلام قرار نگیرد، پیکر او را در محل شهادت به خاک سپرده‌اند.

ما که شهر کربلا را به عنوان مبدأ و محل اسکان در نظر گرفته بودیم در دومین روز سفر با یک ماشین در بست راهی شهر نجف و حرم مطهر امیرالمؤمنین علی علیه السلام شدیم. قبل از ورود به صحن حرم مطهر، مادر صادق دست راستش را بر شانه‌ی تو قرار داد و گفت: زهرا جان! این را هم بدان که هر کس امام علی علیه السلام را نیز از روی معرفت و شناخت زیارت نماید و علم به مقام و منزلت او داشته باشد، ثواب و حسنه‌ای برابر با هفتصد سال عبادت خالصانه در کارنامه‌ی عمل او ثبت و ضبط می‌گردد.

در جوار بارگاه ملکوتی امام علی علیه السلام قبرستان وادی السلام قرار داشت، بزرگترین گورستان روی زمین! آن طور که یک بلد زن عرب برایمان توضیح داد، برزخ ارواح پاک و ملکوتی در آنجا بود. پس از زیارت قبور مطهر حضرت هود و صالح علیهم السلام در وادی السلام

و آرامگاه کمیل بن زیاد نخعی و میثم تمار در شهر نجف اشرف به سمت شهر کوفه به راه افتادیم.

در این شهر که بنا برگفته‌ی معصوم دری از درهای بهشت است، مسجد بزرگ کوفه واقع شده بود و در جنب مسجد منزل امام علی علیه السلام قرار داشت و در ضلع شرقی مسجد، بارگاه با عظمت مسلم بن عقیل پیک امام حسین علیه السلام به سمت مردم کوفه و در روبروی آن آرامگاه هانی بن عروه مدافع حریم علوی قرار گرفته بود و در داخل مسجد نیز محرابی که شاهد بر عروج ملکوتی مولای پرهیزکاران، امام علی علیه السلام بود.



امروز سوّمین روز سفر زیارتی ماست و ما صبح زود، پس از ادای نماز، به اتفاق عده‌ای از زائران مستقر در هتل که آنان نیز همزمان با ما با سختی و مشقت زیاد خود را به سرزمین مقدس عراق رسانده بودند، از هتل محل استقرارمان در شهر کربلا به قصد زیارت شهرهای مقدس کاظمین و سامراء با یک مینی بوس کرایه‌ای عراقی به راه افتادیم.

پس از چند ساعت مینی بوس حامل زائران وارد شهر افسانه‌ای بغداد شد. شهری که عزّت و شکوه و غرور و سرکشی

آن زیر چرخ تانک‌ها و خودروهای گشتی بیگانگان در هم شکسته و پایمال شده بود. شهر کاظمین چسبیده به بغداد قرار داشت و چند دقیقه قبل از ورود ما انفجار یک خودروی بمب گذاری شده باعث شلوغی و هرج و مرج در اطراف حرم شده بود. بنا بر توصیه راهنما سریعاً زیارت به جا آوردیم و از آن شهر مقدس که مدفن دو امام معصوم است خارج شدیم و به سمت شهر مقدس سامراء به راه افتادیم.

در نزدیکی شهر سامراء یک گشتی آمریکایی به ما نزدیک شد و به راننده دستور توقف داد. دقایقی بعد یک سرباز آمریکایی در حالی که اسلحه اش را در دست می فشرد به ما نزدیک شد. فرماندهی خودرو گشت از سرباز خواست تا وسایل زایران را جست و جو نماید. کیف و ساک زایران با دقت بازرسی و وسایل داخل آن زیر و رو می شود. سرباز به سمت فرماندهی خویش باز می گردد و با اشاره‌ی دست به او می فهماند که چیزی ممنوعه همراه نداریم. فرماندهی خودرو گشت که شرارت از چشمانش می بارید از خودرو پیاده شد و به سمت ما آمد. نگاهی به رخسار رنگ پریده و چهره‌های مغموم و وحشت زده‌ی زایران افکند و به سمت تو گام برداشت. مادر صادق آهسته به آسمان نگریست و زیر لب زمزمه نمود: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا»

فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ». و راه را از پشت و پیش بر آنها سد کردیم و بر چشم هایشان پرده افکندیم که هیچ نبینند. (۱)

ناگهان بادی وزید و ذرات گرد و غبار بر هوا بلند شد! فرماندهی خودروی گشت ایستاد و گویا چیزی در چشمش جسته باشد، دست بر چشمش نهاد و به سمت خودرو بازگشت! و ساعتی بعد ما در حرم عسکریین (امام هادی و امام حسن عسکری علیهما السلام) بودیم. پس از زیارت قبور مطهر امام هادی و امام حسن عسکری علیهما السلام و حضرت حکیمه خاتون دختر امام جواد و حضرت نرجس مادر پاک نهاد امام زمان علیه السلام که در داخل یک ضریح قرار داشت به سمت سردابه‌ی محل غیبت قائم آل محمد حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه) به راه افتادیم. من آخرین نفری بودم که از پله‌های سردابه سرازیر شدم. در انتهای سردابه و در هاله‌ای از نور مردی جوان به نماز ایستاده بود و در حالی که دستانش را به سمت آسمان گرفته بود، با صوت و لحنی حزین نجوا می نمود: (۲)

«یا من لا یخلف المیعاد انجزلی ما وعدتنی و اجمع لی اصحابی و

۱ - سوره‌ی یس آیه ۹.

۲ - لازم به ذکر است که هیچ ملاقات واقعی و حقیقی اتفاق نیافتاده و فقط سعی شده است که در قالب داستان و یک تشریف خیالی احادیث آورده شود.

صبرهم و انصرنی علی اعدائک و اعداء رسولک و لا تخیب دعوتی
فانی عبدک ابن عبدک ابن امتک اسیر بین یدیک سیدی انت الذی
مننت علی بهذا المقام و تفضلت به علی دون کثیر من خلقتک اسالک
ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تنجزلی ما وعدتني انک انت
الصادق و لا تخلف الميعاد و انت علی کل شیء قدير.»

ترجمه: (ای کسی که خلاف وعده‌اش رفتار نمی‌کند،
وعده‌ای که به من دادی را وفا کن و تمام یارانم را برایم گرد آور و به
ایشان صبر و بردباری عطا کن و مرا بر دشمنان خودت و پیامبرت
حضرت محمد ﷺ پیروز گردان و مرا در دعا و فراخوانی نومید
مکن، زیرا که من عبد و بنده‌ی تو و فرزند بنده و کنیز تو هستم که
در پیشگاه تو اسیرم. آقا و سرور من! تویی که به من چنین مقام و
منزلتی ارزانی داشته و مرا به آن از بسیاری آفریدگانت برتری
بخشیدی، از تو درخواست می‌کنم که بر محمد و آل او پیوسته
درود فرستی و وعده‌ای که به من داده‌ای را وفا کنی زیرا که به
راستی تو صدیق و راستگویی و خلاف وعده انجام نمی‌دهی و تو
بر هر چیز توانایی.) (۱)

من که از دیدن سوز عاشقانه و شور عارفانه‌ی آن جوان در

عبادت حق مبهوت مانده بودم آهسته جلو رفتم!

دقایقی صبر نمودم تا آن جوان از نماز فارغ شد، پس از او پرسیدم: ای جوان! تو کیستی؟ جوان لبخندی زد و فرمود: فاطمه! (من ذخیره‌ی خداوند در زمین و انتقام‌گیرنده از اعداء و دشمنانش هستم.)^(۱)

با دیدن آن عجایب با آنکه هنوز مردّد بودم او صاحب امر حضرت حجّت علیه السلام است، لکن ادب به جا آوردم و گفتم: مولای من! بفرمایید، اعداء و دشمنان خداوند چه کسانی هستند؟ جوان پاسخ داد: (بین خدای متعال و هیچ‌کس رابطه‌ی قرابت و خویشاوندی نیست و هرکس مرا انکار نماید از من نیست و راه او راه پسر نوح علیه السلام است. و هرکس که ما از او تبری و بیزاری جوئیم، خدا، فرشتگان، پیامبران و اولیائش نیز از او بیزاری می‌جویند.)^(۲)

من پرسیدم: بفرمایید، اکنون بهره‌مندی مردم از شما چگونه است؟ جوان فرمود: (وجود من برای اهل زمین موجب امن و امان است و بهره‌مندی مردم از من همانند بهره‌مندی آنان از خورشید است، هنگامی که ابر خورشید را از دیدگان پنهان کند و خدای

۱ - کمال الدین ج ۲ ص ۳۸۴.

۲ - کمال الدین ج ۲ ص ۴۸۴، احتجاج ج ۲ ص ۴۷۰.

متعال به وسیله‌ی من گرفتاریها را از خاندان و شیعیانم دور می‌گرداند.) (۱)

من پرسیدم: بفرمایید، وظیفه‌ی ما در قبال شما چیست؟
 جوان فرمود: (از خداوند بترسید و تسلیم امر ما شوید و کارها را به ما بسپارید و در پی آنچه از شما پوشیده شده است، نروید و از راه راست منحرف نشوید و مقصد خود را با دوستی ما و بر اساس راهی که روشن است به طرف ما قرار دهید و بدانید که ما از اخبار و اوضاع شما کاملاً آگاهیم و هر کس که به ما ستم کند از گروه ستمکاران است و نفرین خداوند بر اوست.) (۲)

من گفتم: مولای من! در نبود شما، ما چگونه سختی‌ها و مشقات راه را تحمل کنیم؟ جوان فرمود: (اگر شیعیان ما با دل‌های متحد و یکپارچه، بر وفا به عهد و پیمان خویش اجتماع می‌کردند، دیدار و ملاقات ما از ایشان به تأخیر نمی‌افتاد، اما گناهان و خطاهایی که مرتکب می‌شوند ما را از ایشان دور ساخته و ما چنین توقع و انتظاری از آنان نداشتیم. و اکنون نیز هر فرد از شما بایستی به آنچه که به دوستی ما تَمَرِّب می‌جوید، عمل کند و از آنچه که موجب خشم ماست دوری نماید. و بدان ما در رعایت حال شما

۱ - کمال الدین ج ۲ ص ۴۸۵.

۲ - بحارالانوار، احتجاج ترجمه جعفری ج ۲ ص ۵۸۲.

کوتاهی نمی‌کنیم، که اگر چنین نبود از هر سو محنت و گرفتاری بر شما نازل می‌شد و اعداء و دشمنان، شما را نابود و ریشه کن می‌کردند.)^(۱)

من پرسیدم: مولای من! امروز که اعداء و دشمنان، ما و مملکت ما را محاصره کرده‌اند، آیا امیدی به فرج و گشایش است؟ جوان با اشاره دست به سمت ایران زمین فرمود: (بدان این جا شیعه خانه‌ی ماست. خم می‌شود، می‌شکند، خطر هست... ولی ما نمی‌گذاریم سقوط کند. ما نگاهش می‌داریم.)^(۲)

من گفتم: مولای من! مرا سفارشی کن؟ جوان فرمود: (هیچ چیز مانند نماز، بینی شیطان را به خاک نمی‌ساید. پس نماز بخوان و بینی شیطان را به خاک بسای. و از رحمت خدا دور است و دور، کسی که نماز مغرب را به اندازه‌ای تأخیر بیندازد تا ستاره‌ها آشکار شوند و از رحمت خدا دور است و دور، کسی که نماز صبح را به اندازه‌ای تأخیر بیندازد تا ستاره‌ها ناپدید شوند.)^(۳)

من گفتم: باز هم بگو. جوان فرمود: (از راه راست به راه چپ منحرف نشوید و مقصد خود را با دوستی ما و بر اساس راهی که

۱ - بحارالانوار ج ۵۳ ص ۱۷۶، احتجاج ج ۲ ص ۴۹۹.

۲ - ملاقات با امام عصر (عجل الله تعالی فرجه) ص ۱۳۶.

۳ - بحارالانوار ج ۵۳ ص ۱۸۲، کمال الدین ج ۲ ص ۱۹۹.

روشن است به طرف ما قرار دهید. و برای تعجیل فرَج بسیار دعا کنید، زیرا همین موجب فرَج و گشایش شماست.) (۱)

گفتم: مولای من! مرا بشارتی بده. جوان فرمود: (از علائم ظهور، فقط علامات حتمی مانده است و شاید آن‌ها نیز در مدتی کوتاه به وقوع بپیوندند و بر شما باد به دعای فرج.) (۲)

آن جوان پس از گفتن این جملات از نظر من ناپدید شد. در این لحظه طنین حق‌گریه من همراه با واگویه‌های عاشقانه، شما را به سمت من متوجه ساخت. و تو به سمت من آمدی و دستت را بر شانهم قرار دادی و گفتی: چیزی شده مامان؟!

و من در حالی که با صدای بلند می‌گریستم پرسیدم: این جوانی که اینجا نشسته بود و با من سخن می‌گفت، کجا رفت؟ تو و مادر صادق با تعجب به هم نگرستید! و تو گفتی: ما در این سردابه کسی را ندیدیم؟! و من ماجرا را برایتان تعریف کردم اما نگفتم که آن جوان در آخرین لحظه چه فرمود؟!... ای فاطمه! نزدیک است، زمانی که تگه‌های بدنت، گواهی دیگر باشد بر مظلومیت شیعیان آل علی (علیهم‌السلام).

۱ - بحارالانوار ج ۵۳ ص ۱۷۸، کمال‌الدین ج ۲ ص ۴۸۵.

۲ - آشتی با امام عصر (عجل‌الله تعالی فرجه).

جانِ کلامِ وامق و عذرا تویی نه من

ورد زبان مردم دنیا تویی نه من

در شوره‌زار داغ عطش با تمام دل

سرچشمه‌ی زلال و گوارا تویی نه من

شب‌ها کنار پنجره تا آخرین نفس

دلواپس شکفتن گل‌ها تویی نه من

امواج را بدون تو هیچ اعتبار نیست

تنها شناسنامه‌ی دریا تویی نه من

ای سرزمین چشم تو زیباترین غزل!

چشم و چراغ باغ تماشا تویی نه من

قربانی سکوت شب انزوا منم

خورشید صبح روشن فردا تویی نه من

زیر سؤال رفته دلم در غیاب تو

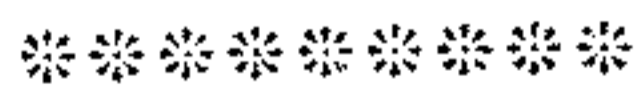
تنها کلید حل معما تویی نه من (۱)

عصر روز پنج شنبه است و حرم و اطراف آن مملو از جمعیتی است که از دور و نزدیک جهت زیارت به شهر مقدس کربلا آمده‌اند. تعدادی در صحن و اطراف آن ایستاده و زیارت نامه می‌خوانند و عده‌ای نیز سر و سینه زنان در بین الحرمین سعی به جا می‌آورند. در میان خیل زائران حسینی تعداد زیادی زائر نیز که از ایران و دیگر کشورها با رنج و مشقت خود را به آن مکان مقدس رسانده‌اند به چشم می‌خورند.

مرد عرب دستش را آهسته زیر پیراهنش برد و ضامن بمبی که به کمر خود بسته بود را لمس نمود. سپس نگاهی به انبوه جمعیت انداخت و با ترس و دلهره میان ایشان خزید و هم‌رنگ و هم‌آوا با زائران حسینی به سمت حرم مطهر امام حسین علیه السلام حرکت کرد.

یک بار دیگر گفته‌های مرشدش را در ذهن مرور نمود: (بدان پیروان و شیعیان علی علیه السلام مشرکند و خون ایشان مباح است و هر کس که بتواند شیعه‌ای را به قتل برساند، اهل سعادت و رستگار است...)

آن مرد همراه با موج جمعیت پیش آمد تا به نزدیک در ورودی حرم رسید. در این لحظه ناگهان با دیدن تعدادی مأمور که اسلحه به دست، مردم را قبل از ورود به صحن بازرسی و کنترل می‌نمودند، بر جا خشکش زد! نه جسارت و جرات پیش رفتن داشت و نه قادر بود از میان سیل جمعیتی که او را به پیش می‌رانند، معبری گشاید و به عقب باز گردد. مرد عرب از شدت خشم نعره‌ای کشید و شاسی کمر بند انجاری را زد. صدایی مهیب برخاست و آن مرد تگه تگه شد و چونان دیوی که شیشه عمرش شکسته باشد، دود شد و به هرا رفت.



زهرا نگاه مات و مبهوتش را از پیکر تگه پاره شده‌ی مادر برگرفت و چشمانش را به مادر بزرگش که بالای سرش ایستاده بود و سعی داشت با پرده ساختن چادرش مانع دید او شود، دوخت و با ندایی اندوه بار گفت: مادر بزرگ! مادرم به کدامین گناه کشته

شد؟ فخرالزمان در حالی که سعی داشت با چارققدش جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد، پاسخ داد: به گناه حبّ علی علیه السلام دخترم! دختر جوان فریادی از ته دل کشید و گفت: اگر دوستی و محبت علی علیه السلام گناه است، پس مرا هم بکشید. چرا که من اوّل گنه کار عالمم؟

فخرالزمان کنار دست دختر جوان بر زمین نشست و گفت: گریه کن دخترم! که گریه بر هر درد بی درمان دواست. اما زهرا که عنان از دست داده بود خودش را بر بدن غرق در خون مادر انداخت و فریادکنان همان جملات را تکرار کرد. فریاد دختر جوان لحظه به لحظه اوج می‌گرفت و مادر بزرگش قادر نبود او را کنترل و از روی جسد مادرش بلند نماید. دقایقی بعد به یکباره دختر جوان ساکت شد؟ از روی جسم بی جان مادر با عجله برخاست و به سمت حرم امام حسین علیه السلام دوید! جلوی در ورودی حرم ایستاد؟ نگاهی به چادر خاکی و لباس غرق در خون خود انداخت؟! و گویا شرم کرد با آن وضع به حرم مطهر وارد شود! دختر جوان دقایقی بر جا ایستاد؟! به یکباره عقبگرد نمود و به سوی حرم عباس بن علی علیه السلام دوید! در نزدیکی صحن حرم سکندری خورد و بر زمین سقوط کرد. با عجله از روی زمین بلند شد و به سمت محلی که جسد مادرش در خاک و خون افتاده بود،

بازگشت. کنار پیکر مادر زانو زد و صورت بر رخسار به خون نشسته‌ی او گذاشت و جملاتی را زیر لب نجوا کرد. لحظاتی گذشت؟! دیگر از دختر جوان ندایی بر نمی‌آمد! فخرالزمان دستش را بر شانه‌ی زهرا قرار داد و او را تکان داد، اما دختر جوان واکنشی نشان نداد؟!.

در این لحظه مردی جوان که شاهد ماجرا بود به سمت آنها آمد و گفت: خانم! به گمانم دخترتان شوکه شده؟ بهتر است او را به هتل ببرید.

فخرالزمان در حالی که چادرش را در جا لباسی آویزان می‌کرد، به زهرا که در گوشه‌ی اتاق کز کرده و به عکس مادر خیره مانده بود، خطاب نمود: زهرا جان! بیا ببین چه ماهی‌های خوشکلی برایت خریده‌ام؟ نمی‌دانی شهر چقدر شلوغ شده است؟ راستی ندا و مادرش را دیدم! سلام رساندند. دختر جوان نگاه خسته و صامتش را به او دوخت و پاسخی نداد. فخرالزمان پیش پای او زانو زد و دستانش را در دست گرفت و گفت: زهرا جان! خواهش می‌کنم با من سخنی بگوی. چند هفته از آن حادثه تأسف بار گذشته و تو هنوز کلامی نگفته‌ای؟ دختر جوان لبهایش را بر هم زد، صدای خرخری ضعیف از دهانش خارج شد و بدنش

به لرزه و تشنج افتاد. فخرالزمان او را در آغوش گرفت و گفت: آرام باش دخترم! آرام باش...

فخرالزمان یک بار دیگر نگاهی به زهرا که دیده از او برگرفته و به عکس مادر خیره مانده بود انداخت؟ اندیشه‌ای به ذهنش خطور نمود. پستی کنار دیوار را با پا پیش کشید و سر زهرا را بر آن قرار داد. سپس دستانش را ستون بدن قرار داد و از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد در حالی که چمدان مادر زهرا که پس از شهادت او همچنان بسته مانده بود را در بغل داشت به اتاق بازگشت. کنار دست زهرا بر زمین نشست و در چمدان را گشود و دفترچه رنگ و رو رفته‌ای را از آن بیرون آورد و همان طور که آن را ورق می‌زد، پرسید: هیچ می‌دانستی مادرت یادداشت‌هایی هم برایت به ارمغان گذاشته است؟

زهرا به مادر بزرگ خیره شد و پاسخی نداد اما در نگاهش حالتی از کنجکاوی و استنهام به چشم می‌خورد! پس از دقایقی جست و جو فخرالزمان گویا صفحه‌ی مورد نظرش را یافت. سر زهرا را بر زانو قرار داد و شروع به خواندن مطالب درج شده در دفترچه برای دختر جوان نمود:

دخترم زهرا، ای رستاخیز زندگی‌ام!

وقتی تو این یادداشت‌ها را می‌خوانی که شاید من در این دنیا

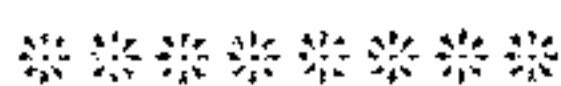
نباشم ولی برای اینکه بدانی از آن لحظه که تو را در بطن و وجودم
حس نموده‌ام، نفس به نفس تو داده‌ام و با تو زیسته‌ام، با شادیت
شاد و با اندوهت اندوهناک بوده‌ام دست به قلم برده و صفحاتی
چند را سیاه نموده‌ام. امید دارم با نوشتن این سیاه نامه بتوانم
ذره‌ای از عشق مادریم را بر تو ثابت و نگاه همیشه نگران و نظاره‌گر
یک مادر را که تو نیز روزی با مادر شدنت آن را احساس خواهی
نمود، به تو القاء و دلایلم را بر بعضی اعمالم برای تو تفسیر نمایم.

دخترم، بسند دل غمگینم!	شیشه‌ی عمر غباراگینم!
جوجه‌ی گم شده در توفانم!	شاخه‌ی خم شده از بارانم!
ای جگر پاره‌ام! ای نیمه‌ی من!	میوه‌ی عشق سراسیمه‌ی من!
گل پیوند دو غربت! غزلم!	حاصل ضرب دو حسرت! غزلم
ارث عصیان معنایی من!	امتداد خط تنهایی من!
ساقه‌ی سر زده از نخل تنم	جویی از سیل خروشان که منم!
کوکب بخت شبالوده‌ی من!	غزل طبع تب آلوده‌ی من!
غزلم، آیینه‌ی اندوهم	بانگ افکنده طنین در کوهم!
در پی همقدمی، هممنفسی	ایستادم که تو از ره بررسی
آمدی؟ باز کن این پنجره را	پر آواز کن این حنجره را... (۱)

فخر الزمان دفترچه را بست و از دریچه‌ی اتاق به بیرون
نگریست. سپیده دمیده بود و هوا رو به روشنی می‌رفت. سریع از
جا برخاست و به زهرا کمک کرد تا وضویش را تازه کند. سپس
سجاده‌ای گسترده و مهر و تربتی که از سنر کربلا سوغات آورده بود
را بر سجاده قرار داد و همان طور که به زهرا کمک می‌کرد تا
موهایش را در زیر مقنعه بپوشاند، گفت: دخترم! وهابیون ما
شیعیان را مشرک می‌دانند چون بر تربت شهیدان سجده
می‌نماییم و به ائمه‌ی اطهار علیهم‌السلام متوسل می‌شویم. اما حتی اگر از
من عوام هم بپرسند که شما اعتقاد دارید، کاری که از خداوند بر
می‌آید از ائمه‌ی اطهار هم بر می‌آید؟ پاسخ می‌دهم که اراده‌ی الهی و
ائمه در طول و امتداد هم قرار دارند نه در عرض و مقابل هم و سرّ

توسل ما به ایشان این است که خداوند متعال به خاطر طاعت و فرمانبرداری به ایشان اختیاراتی عطا نموده و ما آنان را به خاطر وجهه و ابرویی که دارند نزد خدا نمایان و واسطه قرار می‌دهیم و حاجات و خواسته‌هایمان را به واسطه‌ی ایشان از خدا طلب می‌نماییم. یعنی به گفته‌ی دیگر آنها آینه‌ی خدا نما هستند و در تصاویری در ذهن آینه.

سپس زهرا را کنار دستش بر سجاده نشانید و رکوع و سجود داد تا نمازش را بخواند. پس از ادای نماز صبح، فخر الزمان از شدت خستگی بر سجاده افتاد و به خوابی عمیق فرو رفت.



خورشید آهسته آهسته بالا آمده بود و از دریچه به درون اتاق سرک می‌کشید و با تشعشع نورش سر و صورت فخر الزمان و زهرا را نوازش می‌داد. سر و گردن فخر الزمان بر اثر تابش خورشید، خیس از عرق شده بود اما بر پیشانی و صورت زهرا که بر روی دفترچه‌ی خاطرات افتاده و به خوابی آبدی فرو رفته بود، عرقی سرد نشسته بود! نشانه‌های حزن و اندوه جدایی و فراق از چهره و رخسار او رخت بر بسته بود و لبهای رنگ پریده اش متبسم و خندان به نظر می‌رسید. گریه‌ای که پیک مرگ بر او بشارت و مژده‌ی

وصال خوانده بود و آرامش و سکون را برای او به ارمغان آورده
بود.

در حسرت و شکنجه چو طی شد جوانیم

این بود سرگذشت من و زندگانیم

سیلاب اشک‌ها که چو موج از برم گشت

خاموش کرد پرتو شمع جوانیم

در انتظار مرگ مرا زندگی بسوخت

رحمی نکرد بر من و بر ناتوانیم

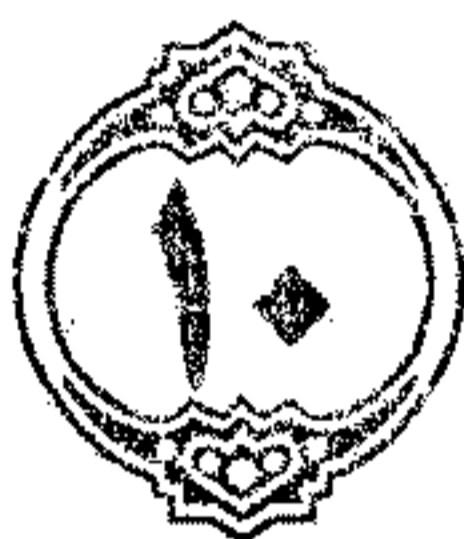
جان سازمت نثار ره ای مرگ پیش رس

زین وحشت و شکنجه اگر وارهانیم (۱)

فخرالزمان با فشار انگشت نشانه، عرق از گردن و پیشانی اش
زدود. سپس نگاهش را به زهرا که روی دفترچه‌ی خاطرات افتاده
بود، دوخت. خواب بدی که دیده بود را یک بار در ذهن مرور
نمود. به زهرا دقیق شد؛ رنگ رخسار دختر جوان پریده بود و
آثاری از تنفس و دم و بازدم هوا در صورت و سینه‌ی او به چشم

۱- زین کوب.

نمی‌آمد! دستش را جلو برد و او را تکان داد اما دختر جوان واکنشی نشان نداد. در این لحظه چشم فخرالزمان به خودکاری افتاد که در دست زهرا برق می‌زد! با عجله دفترچه‌ی یادداشت را از زیر بدن او بیرون کشید و ورق زد. در انتهای دفترچه دختر جوان این‌گونه نوشته بود:



زنان سرزمین من

به چشمی ناز بی اندازه می‌کرد
به دیگر چشم عذری تازه می‌کرد
چه خوش نازی ست ناز خوبرویان
ز دیده راننده را در دیده جویان
کجا شیرین و آن شیرین زبانی
به شیرینی چو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شب‌ها نخفتن
همه شب تا سحر افسانه گفتن

(امروز ۲۲ ماه حوت (اسفند ماه) سال ۱۳۸۲ هجری شمسی)

است.) مادرم کنار قبر برادر شهیدم در خاک خفته و به خواب و آرمشی ابدی فرو رفته است. او امروز شاهد مرگ را در آغوش دارد تا شاهدی دیگر باشد بر معصومیت و مظلومیت زنان سرزمین من. زنانی که چون پا به دنیا می‌نهند با خود خیر و برکت به ارمغان می‌آورند و چون قد می‌کشند شادی و سرور در دل پدران و مادران می‌پراکنند و چون پا به بلوغ و شینتگی می‌نهند، گند و بند حیا و عفت به پا دارند و چون پا در خانه‌ی بخت می‌نهند بر خصمیرشان مهر وفا و یک رنگی حک شده است و چون مادر می‌شوند، بهشت را هم زیر پا می‌نهند.

«وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ». و یکی از نشانه‌های قدرت الهی این است که برای شما از جنس خودتان همسرانی آفرید و بین شما و آنها، انس و الفت ایجاد کرد تا در کنار همسران خود از آرامش خاطر برخوردار باشید. (۱)

بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب

که باغ‌ها همه بیدار و بارور گردند

بخوان، دوباره بخوان، تا کبوتران سپید

به آشیانه‌ی خونین دوباره برگردند.
بخوان به نام گل سرخ در رواق سکوت،
که موج و اوج طنینش ز دشت‌ها گذرد،
پیام روشن باران، ز بام نیلی شب،
که رهگذار نسیمش به هر کرانه برد.
ز خشکسالی چه ترسی؟ که سد بسی بستند،
نه در برابر آب
که در برابر نور
و در برابر آواز و در برابر شور...
تو خامشی، که بخواند؟
تو می‌روی، که بماند؟
که بر نهالک بی برگ ما ترانه بخواند؟
از این گریوه به دور،
در آن کرانه ببین؛
بهار آمده،
حریق شعله‌ی گوگردی بنفشه چه زیباست!
هزار آینه جاری است.

هزار آینه

اینک

به هم سرایی قلب تو می‌تپد با شوق

زمین تهی است ز رندان

همین تویی تنها

که عاشقانه ترین نغمه را دوباره بخوانی.

بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان

(حدیث عشق بیان کن بدان زیان که تو دانی)^(۱)

منابع و مآخذ

قرآن کریم	سید رضی
نهج البلاغه	حسین عمادزاده
صحیفه‌ی سجادیه	سید مرتضی مجتهدی
صحیفه‌ی مهدیه	شیخ مفید
الارشاد	محمد باقر مجلسی
بحار الانوار	محمد باقر مجلسی
مهدی موعود	شیخ عباس قمی
مفاتیح الجنان	شیخ عباس قمی
سفینه البحار	

منتهى الآمال	شيخ عباس قدهى
توحيد	شيخ صدوق
خصال	شيخ صدوق
غيبت	شيخ صدوق
كمال الدين و تمام النعمه	شيخ صدوق
عيون اخبار الرضا <small>عليه السلام</small>	شيخ صدوق
كشف الغمة فى معرفة الائمة	على بن عيسى اربلى
الخرائج و الجوايح	قطب راوندى
الملاحم و الفتن فى ظهور الغايب المنتظر	سيد بن طاوس
اعيان الشيعة	سيد محسن امين عاملى
الاحتجاج	احمد بن على طبرسى
شرح نهج البلاغه	ابن ابى الحديد معتزلى
ينابيع المودة	محمد بن سليمان قندوزى
نجم الثاقب	ميرزا حسين طبرسى نورى
الزام الناصب	على حائرى يزدى
منتخب الاثر	لطف الله صافى
مناقب آل ابيطالب	ابن شهر آشوب

سید کاظم ارفع

سیره‌ی عملی اهل بیت

شیخ محمد تقی شوشتری

قضاوت‌های حضرت علی علیه السلام

آقا نجفی قوچانی

سیاحت غرب

دکتر علی هراتیان

آشتی با امام عصر (عجل الله تعالی فرجه)

احمد بن محمد مهدی نراقی

مثنوی طاقدیس

فہرست

صفحہ	موضوع
۵	پیشگفتار
۱۳	شہید یعنی چہ؟
۲۲	مولود ۱۲ بہمن
۲۸	اندوہ پایدار!
۳۴	گل مجروح
۳۸	اسرار شب
۴۶	شب ایثار
۵۵	مناظرہ
۶۹	حسادت
۸۰	حکایت ازدواج ملیکا با امام حسن عسکری <small>علیہ السلام</small>

- الف) نگاه انتظارا! ۹۳
- ب) راز غروب جمعه! ۹۴
- ج) نذر وصال! ۹۶
- د) انتظارا! ۹۸
- ه) گفتگوی دو عاشق دلخسته! ۱۰۱
- و) یوسف دل! ۱۰۳
- ز) بهار ظهور ۱۰۴
- الف) گسترش هرج و مرج و رواج بی دینی ۱۱۵
- ب) ظهور دجال و رواج شیطان پرستی ۱۱۷
- ج) ندای آسمانی ۱۱۸
- د) ظهور سفیانی ۱۱۹
- ه) خروج سید حسنی ۱۲۰
- ۱- نابودی دجال و پیروانش توسط قائم آل محمد ۱۳۷
- ۲- طلب خون بنهای شهدای کربلا ۱۳۸
- ۳- عمل کردن به قرآن مطابق با صحیفه‌ی امیرالمؤمنین ۱۳۹
- ۱- آشکار شدن صحیفه‌ی فاطمه علیها السلام ۱۴۰
- ۲- آشکار شدن گنج‌های زمین و مراتب علوم ۱۴۰
- ۳- جاری شدن نهری از آب و نهری از شیر در شهر کوفه ۱۴۱

- ۴- اطاعت جماد و نبات و حیوان از امام عصر علیه السلام ۱۴۲
- ۵- حکم کردن بین مردم بدون خواستن شاهد و دلیل . ۱۴۲
- لحظه‌ای برای دیدار! ۱۵۹
- زنان سرزمین من! ۱۸۲
- منابع و مأخذ ۱۸۶
- فهرست ۱۸۹